

هُوَ
۱۲۱

آسْرَارُ الْعِشْقِ

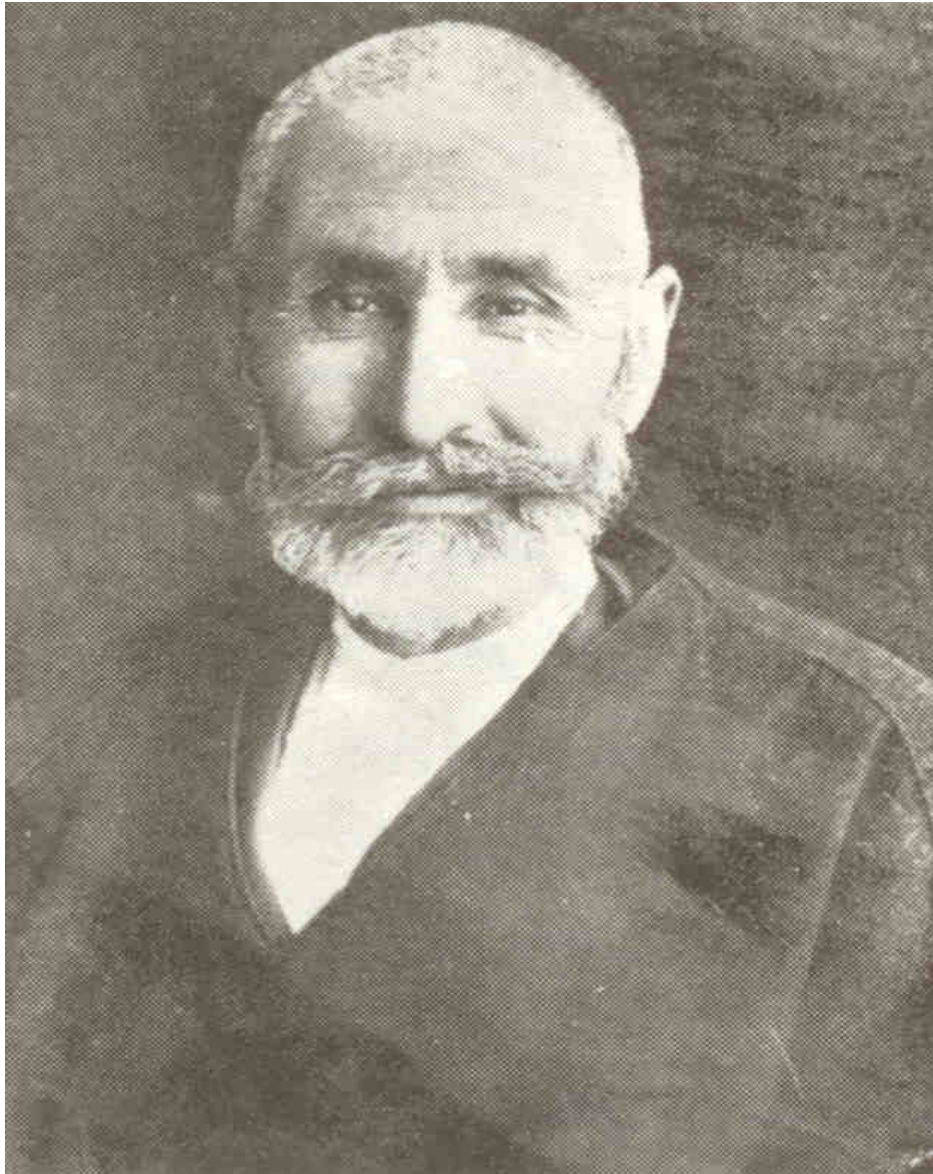
تفسیر سورۃ یوسف و تفسیر آیات مصاحبۃ خضر و موسی منتخبی از مثنویات
و غزلیات و منظومۃ روح العرفان

اثر طبع و نگارش

حکیم صمدانی و عارف ربّانی

اسدالله ایزدگشوب

متخلص به شمس



تمثال حکیم صمدانی و عارف ربّانی مولانا شیخ اسدالله ایزدگشوب
متخلّص به شمس و ملقب به درویش ناصرعلی قدس سرّه

چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۰۳
چاپ دوم مهرماه ۱۳۳۸
چاپ سوم خردادماه ۱۳۴۹

چاپ چهارم

این کتاب در پنجهزار نسخه در چاپخانه افست رودکی

تهران در تاریخ بهمن ماه ۱۳۶۰ بیچاپ رسید

بسمه العلیّ الاعلی

رساله مبارکه عرفانیه **اسرارالعشق** تألیف و تنظیم عارف بزرگوار و شیخ عالی‌مقدار مرحوم شیخ **اسدالله ایزدگشسب (درویش ناصرعلی)** رحمه الله علیه که نثراً و نظماً در تفسیر سوره مبارکه **یوسف** علیه السلام (**احسن القصص**) و مصاحبه حضرت **موسی و خضر** علیهما السلام است گنجینه‌ایست از گهرهای اسرار حقایق عرفانی و خزینه‌ایست از دُرر و نکات دقایق ایمانی مورد توجه خاص دانشمندان و فضلاء با ایمان و سالکان طریق عرفان می‌باشد و مکرر بحلیه چاپ رسیده است. اکنون نسخش کمیاب بل نایاب است و طالبان آن بسیار و مشتاقان آن بیشمارند و مکرر تقاضای تجدید چاپ آن نموده‌اند. لذا برادر نیک‌نهاد مؤید از خالق عباد آقای **حاج عبدالله صادقی نژاد** زادالله توفیقاته درصدد برآمدند با هزینه خود به تجدید چاپ آن مبادرت نمایند پس از کسب اجازه از مولای معظم قطب‌العارفین و کشف‌الصالحین حضرت آقای **حاج سلطانه‌حسین تابنده گنابادی (رضاعلیشاه)** ارواحنا فداء و ادام‌الله ظلّه و ابقاه و با اجازه از جناب آقای **عبدالباقی ایزدگشسب** فرزند ارجمند و فاضل دانشمند مؤلف و منظم رساله شریفه سلمه‌الله تعالی شروع به چاپ افست نمودند و با سعی و جدیت برادر مکرم آقای رضا قائمی و مراقبت و دقت آقای **میریونس جعفری** مدیر محترم چاپخانه رودکی ایدهم‌الله انجام گردید از حی لایزال و قادر متعال اجر کامل و پاداش عاجل و آجل در دنیا و آخرت برای آنانکه در هزینه چاپ و انجام امور آن دخالت و شرکت داشته‌اند خواستار و امید است خوانندگان محترم استفاضه کامل نموده مباشرین این امر را از دعای خیر یاد فرمایند.

و نیز لازم می‌دانم از مراقبت و توجه مدیر محترم چاپخانه که تمام وسایل و لوازم چاپ این رساله شریفه را آماده و مهیا ساختند و کارمندان فعال و جدی آن سپاسگزار و توفیق روزافزون آنان را با صحت و سعادت و خیر و برکت در دنیا و آخرت مسئلت دارد.

خاکپای فقرا فعممة اللهی سلطانعلیشاهی - سیده هبة الله جذبی

۲۹ صفر ۱۴۰۲ ق - پنجم دیماه ۱۳۶۰ ش

کتاب **اسرارالعشق** مشتمل بر تفسیر سوره یوسف و تفسیر آیات مصاحبه خضر و موسی در سال ۱۳۴۳ هجری قمری مطابق ۱۳۰۳ هجری شمسی در **اصفهان** بچاپ رسیده و در سال ۱۳۲۵ شمسی مرحوم والد نورالله مضجعه در آن تجدیدنظر نموده و با اضافه کردن بعضی مثنویات و غزلیات و منظومه **روح‌العرفان** مصمم بتجدید چاپ شدند متأسفانه قبل از اجرای این تصمیم دعوت حق را اجابت و بسرای باقی رحلت فرمودند. چون کوتاهی در تجدید طبق این اثر گرانبها که بتصدیق ارباب علم و معرفت گنجینه‌ای از اسرار حقایق و عرفان است روا نبود لذا این بنده **عبدالباقی ایزدگشوب** فرزند مصنف جلیل‌القدر بنا بوظیفه بنوّت و تقاضای ارباب ذوق با استمداد از روح پرفتح آنمرحوم در سال ۱۳۳۸ شمسی مبادرت بتجدید چاپ نمود لیکن پس از انتشار چاپ دوم نیز در مدت کوتاهی نایاب گردید و گروهی از دانشمندان و سالکان راه حق از این ناچیز مصرّاً تقاضای تجدید طبع و چاپ سوم را مینمودند علیهذا کتاب مذکور را برای بار سوم با مختصر اضافاتی در مقدمه و شرح حال نگارنده کتاب بزیور طبع آراسته و مساعی زیاد بکار رفته است که با بهترین اسلوب و چاپ افست منتشر و در دسترس علاقمندان قرار گیرد.

در چاپ سوم برای سپاسگزاری از روح حق‌طلبی دانشمند فرزانه ایرانی مرحوم **حسین کاظم‌زاده ایرانشهر** که شهرت جهانی دارد عین تقریظی را که بخط و امضاء ایشان تحریر شده است گراور و بنظر خوانندگان محترم میرساند:

طرد و تل ۴ آوریل ۱۹۶۰

H.K. IRANSCHÄHR
IRANISCHER SCHRIFTSTELLER
BÜFFELGASSE 12
FLAWIL (SG)
(SCHWEIZ)

دانشمند پاک سرشت آقای عبد الباقی آفرید کاشغری

از ایصال کتاب اسرار الشقا تا لیلیف پیر بزرگوار عالم ربانی و معارف سحری که مخصوص شرف مکاتبه
بایران را از زمان آقامت او بر لیلیف آشفتم بجا اندازم خوشوقت و محظوظم و در آن کتاب
میکشیم و با وجود آنکه کتابت تراجم و ترجمه فارسی با اسرار است بیشمار قسمت اعظم کتاب را بر ما عرضه کرده
از بین خوان بیرون بیرون معرفت رهایی گشته برده دل در جرح خود را ازین نعمت آسمانی بهره مند
از خداوند در خوارت میکشیم که اقبال اینگونه ارواح پاک حقیقت شناس فیض جنت را در محض
ایران افزونتر سازد تا شاد آید ایران از برکت انفاس قدسی ایشان زنده دل و بنیا گردد
خواهشمندم از لطیفات پیر بزرگوار نامه شماره ۸ را که عبارت از جذبات الوهیه یا منتخبات
کلیات تمس الیرین است برای من به آقای کاظم کاظمی زاده که کتبه زاده مخلص بدسید و بهای
انرا از ایشان میباید که به دست من بیاورد و در ایران و قوه را همان آن حضرت قدسی
برسبت تا لطیفات چاپ بقوه ایشان هم برود طبع آهسته گردد.

با تقدیم سلام و پیام محبت قلبی که در این کتاب در دست در آن او را خود سی
تا لطیفات پیر بزرگوار و در پیر بزرگوار از ارجاع عبارات الهیه جوانان کوچه ایران
در خداوند دانای و توانا خواستارم

ح ل ۲۰۶

شرح حال نگارنده کتاب

حکیم صمدانی و عارف ربّانی شیخ اسدالله ایزدگشسب در سال ۱۳۰۳ هجری قمری (۱۲۶۲ هجری شمسی) در گلپایگان تولد یافته پدرش محمود و جدی وی اسدالله نام داشته که او نیز مردی صاحب فضیلت و شاعری توانا بوده و از ثروت دنیوی نیز بهره کافی داشته است. والد شیخ در سن پنجاه سالگی یعنی بسال ۱۳۳۲ قمری زندگانی را بدرود گفت.

شیخ جلیل‌القدر از شش سالگی تا هیجده سالگی در موطن اصلی (گلپایگان) بتحصیل علوم و فنون ادبیه پرداخته و صرف و نحو و معانی و بیان را ضمن فقه و اصول و کلام نزد اساتید معروف آنزمان بشرح یر آموخته است. ۱- مرحوم ملامحمد علی بن ملامحمد صادق که مردی فاضل و ادیب بوده و خط را نیکو مینوشته است. قرب دو سال مرحوم شیخ نزد وی بخواندن و آموختن صرف و نحو و منطق گذرانیده است.

۲- مرحوم ملامحمد جواد بن ملاعباس که از علمای بزرگ گلپایگان بوده و صاحب تألیفات بسیار است مرحوم شیخ شرح باب حادبعشر در کلام و معالم‌الاصول و مقداری از قوانین‌الاصول را نزد او فرا گرفته است.

۳- مرحوم حاجی ملاعلی بن حاجی غفّار که از فقها مسلم و از تبار شیخ بهاء‌الدین عاملی بوده مرحوم شیخ نزد او سیوطی و مغنی و مطوّل و شرایع‌الاسلام و خلاصه‌الحساب میخوانده است.

۴- مرحوم حاجی میرزا محمد باقر بن مرحوم ملا محمد علی آقاسعید که از دانشمندان و حکمای بزرگ بوده و منظومه منطق سبزواری و شرح تجرید فوشجی را بمرحوم شیخ تعلیم داده است.

۵- مرحوم سیدالمجتهدین و قدوة المدققین آقا میرزا محمد کاظم برادر مرحوم آقا میرزا محمد صادق (امام جمعه گلپایگان) که قبولیت عامه را داشته غالباً بمرحوم شیخ فاضل خطاب مینموده است و این نکته میرساند که شیخ در عنفوان جوانی بفضل و دانش متحلی و مشهور بوده است.

در سال ۱۳۲۰ قمری شیخ در هیجده سالگی محیط گلپایگان را ترک و برای استكمال علوم متداوله آنروز رهسپار اصفهان که دارالعلم ایران بوده میگردد و ظرف ششماه توقف خود قوانین الاصول را مجدداً نزد مرحوم حاج آقا حسین بروجردی و شرح لمعه را نزد مرحوم آقا سید علی نجف آبادی و شرح منظومه را نزد مرحوم آقا میرزا محمد علی تویسرکانی تکمیل و ضمناً در حوزه درس مرحوم جهانگیر قشقایی اعلی الله مقامه برای فراگرفتن شرح فصوص الحکم و شفا و اسفار حاضر میشده و از حوزه درس فقه مرحوم آقا شیخ محمد تقی نجفی و ملا محمد کاشانی نیز استفاده مینموده است سپس به گلپایگان معاودت و از آنجا به عراق عرب شتافته چندین ماه در کاظمین اقامت و در طول توقف نزد علمای آنجا از قبیل مرحوم سید ابراهیم خراسانی که از شاگردان مرحوم میرزای شیرای بوده و همچنین از حوزه درس آقا میرزا ابراهیم سلماسی استفاده های علمی کرده و شرح قانونچه و شرح نفیسی را در طب نزد مرحوم آقا سید موسی طیب همدانی که از احفاد مرحوم میر سید علی همدانی عارف معروف بوده خوانده و تلمذ کرده است آنگاه به نجف اشرف مسافرت کرده و در آن مکان مقدس بتحصیل و تکمیل علوم پرداخته و از حوزه درس مرحوم شیخ محمد باقر اصطهباناتی معروف به شهید رابع تکمیل حکمت و

معقول و فقه و اصول نموده و کتاب **شواهد الربوبیه ملاصدرا** را نزد این استاد خوانده و از طرف مرحوم **اصطهباناتی** بلقب **شمس الحکما** ملقب گردید پس از آن به **تهران** و **خراسان** شتافته و در خدمت مرحوم **حاج ملاسلطانمحمد سلطانعلیشاه گنابادی** صاحب **تفسیر بیان السعاده** بوادی عرفان و سلوک الی الله قدم نهاد.

شیخ پس از فراغت از تحصیل و اکتساب معارف الهی بمسقط الراس خود **گلپایگان** مراجعت و در آنجا چندی بتدریس حکمت و فقه و اصول و علوم عربیه پرداخته ولی بملاحظه اینکه حوزه **گلپایگان** را برای خود کافی ندانسته و مشتاق محیط بزرگی چون **اصفهان** بود که زندگانی او با افاضه و استفاضه توأم باشد ناگزیر ترک دیار مألوف کرده و در سال ۱۳۳۰ هجری قمری در شهر **اصفهان** رحل اقامت افکند پس از چند سال توقف در شهر **اصفهان** مجدداً بشوق پای بوسی آستان قدس رضوی بشهر **مشهد** مشرف و سپس به **بیدخت گناباد** عازم و در سال ۱۳۵۰ قمری از طرف حضرت قطب العارفین **حاج شیخ محمدحسن صالحعلیشاه گنابادی** طاب ثراه مأذون در ارشاد و بلقب درویش ناصر علی ملقب گردید. باری مدّت بیست سال از عمر گرانمایه شیخ بمطالعه کتب و فراگرفتن علوم سپری گردید و مقام شامخ علمی او بدرجه ای رسید که در رشته حکمت و فنون ادب دانشمندان بزرگ باستادی مسلم او اعتراف داشتند و بقیه عمر را نیز بتکمیل مطالعات و تعلیم و تدریس و ارشاد مشغول بود و کتبی چند بشرح زیر تألیف و تصنیف نمود:

۱- اسرارالعشق تفسیر سوره یوسف بنظم با مقدمه ای نشراً و تفسیر آیات مصاحبه خضر و موسی بنظم در سال ۱۳۴۳ هجری قمری برای نخستین بار چاپ و با تجدیدنظر بضمیمه بعضی مثنویات و منتخبی از غزلیات و منظومه عرفانی روح العرفان در سال ۱۳۳۸ شمسی وسیله نگارنده این شرح حال تجدید چاپ و اکنون نیز که سال ۱۳۴۹ شمسی است برای بار سوم تجدید طبع گردید.

- ۲- بدايع الآثار که در حقيقت سوانح عمری مؤلف است و بمناسبت بعضی امور تاريخيه و ادبيّه ذکر شده.
- ۳- بساط العشق و المحبة رساله ايست در عشق.
- ۴- تحفة السفر که تقريباً سفرنامه مؤلف است تا سال ۱۳۲۹ قمری.
- ۵- تعليقات بر کتاب کفاية الاصول مرحوم آية الله خراسانی تا مبحث فور و تراخی عربی است.
- ۶- تعريب کتاب الخط و الخطاطين.
- ۷- جنة النفوس در احکام صوم و اسرار آن عربی است.
- ۸- جذبات الهیّه يا منتخبات کلیات شمس الدين تبریزی با مقدمه و خاتمه و حواشی مفیده بچاپ رسیده.
- ۹- حيوة الانسان في تسبيح الاعيان.
- ۱۰- حیات جاويد منتخب معراج السعادة نراقی در اخلاق بچاپ رسیده.
- ۱۱- ديوان النبوية في الاسرار السلوكية عربی است.
- ۱۲- رساله ای در ذکر خفی و جلی.
- ۱۳- رشحات الاسرار شرح چند حديث که بعربی است.
- ۱۴- سعادات النجفیّه في شرح العديله بعربی است.
- ۱۵- شمس التواريخ خلاصه ای در احوال فقها و حکما و عرفا و شعرا و ادبا در سال ۱۳۳۱ قمری برای نخستین بار چاپ و دوره دوم آن با توجیّهات و تعليقات کاملتری بانضمام مجموعه ای از اشعار مؤلف وسیله نگارنده این شرح حال در سال ۱۳۴۵ شمسی تجديد چاپ شده است.
- ۱۶- طرائف الحکم در حکمت الهی و طبیعی بعربی.
- ۱۷- فلسفه شریعات رساله ايست فارسی چاپ شده.

- ۱۸- قبسات الاسرار فارسی است در عرفان و تصوف.
- ۱۹- گلزار اسرار در عرفان فارسی است.
- ۲۰- گلهای همه رنگ کشکول مانند است دارای مطالب متنوعه فارسی است.
- ۲۱- لوامع الانوار منظومه ایست در عرفان و تصوف با شرح آن.
- ۲۲- مصابیح العقول در مطالب حکمیه و اصول عقاید و نظری در علم اصول فقه و اخلاق.
- ۲۳- مظاهرانوار در اصول عقاید و در حقیقت الهیات بمعنی اخص فارسی است.
- ۲۴- معرفة الروح فارسی است چاپ شده.
- ۲۵- مجمع الفيوضات شرح صلوات محی الدین عربی است.
- ۲۶- نامه سخنوران شرح حال شعراء معاصر و مقداری آثار آنها بچاپ رسیده.
- ۲۷- نورالابصار در شرح حال نورعلیشاه اصفهانی و آثار نظم و نثر او بچاپ رسیده.
- ۲۸- هدایة الامم اثبات نبوت حضرت محمد (ص) و حال توراة و انجیل فعلی و اشارات و بشارات آن کتب به نبوت آنحضرت چاپ شده.
- علاوه بر آثار فوق شیخ در سال ۱۳۰۵ شمسی مجله ای بنام **عنقا** (علمی - ادبی - اخلاقی - فلسفی - اجتماعی) تأسیس کرد و یکسال بنوشتن و طبع دوازده شماره آن ادامه داد. مرحوم شیخ در شاعری و سخن سرائی یدی طولی داشت و در اشعار خود **شمس** تخلص مینمود. مقالات و اشعار بسیاری در روزنامه های

عرفان و اخگر اصفهان و مجله معارف تهران و آینده ایران و غیره از او بیادگار است. وی در شب جمعه هفتم فروردین سال ۱۳۲۶ شمسی مطابق پنجم جمادی‌الاولی سال ۱۳۶۶ قمری دعوت حق را لبیک گفت و سن شریفش ۶۳ سال بود. مزارش در تکیه واقعه در قبرستان **تخت فولاد اصفهان** میباشد که به **تکیه درویش ناصرعلی** معروف است.

اشعار زیر را این فقیر متخلص به **عبدی** بمناسبت رحلت آن مرحوم

سروده:

آن ادیب و حکیم بیهمتا	اسدالله عارف دانا
متخلص به شمس و شمع هدی	بود ایزدگشسب واله حق
هادی راه سالکان صفا	داشت ناصرعلی ز دوست لقب
شب پنج جمادی‌الاولی	سیصد و شصت و شش فزون ز هزار
محو در عشق خالق یکتا	دعوت حق شنید و شد از شوق
شد مخلص به جنت‌المأوی	کرد رحلت از این سرای مجاز
در بهشت برین و عرش علا	متصل شد برحمت یزدان
کس ندار بقا بغیر خدا	گفت عبدی سلیش این اشعار

تهران خردادماه ۱۳۴۹ شمسی مطابق ربیع‌الاولی ۱۳۹۰ قمری

عبدالباقی ایزدگشسب

بسمه تعالی شانه

کتاب مستطاب اسرارالعشق که در سال ۱۳۴۳ قمری در اصفهان چاپ سنگی شده و منتشر گردیده بفاصله دوسالی کمیاب شد و اکنون که سال ۱۳۶۵ می‌باشد برای طالبین نایاب است و اهل ذوق و عرفان از اغلب نقاط ایران در جستجوی آنند لذا چاپ دوم آن بسرحد لزوم رسیده اگرچه شفاهاً از طرف اهل شعر و ذوق عرفان تمجید فراوان از کتاب نامبرده نموده‌اند ولی بیمناسبت نیست بعضی تقریظها و نگارشهایی که در اطراف آن شده است در اینجا یاد شود از جمله شرحی است که دانشمند شهیر و فاضل بصیر آقای حسین کاظم‌زاده نگارنده و مدیر مجله ایرانشهر در برلین بحقیق مرقوم فرموده:

«بتاریخ ۱۳ ماه مه ۱۹۲۷ بعدالعنوان زحمت افزا میشود چندی پیش یک نسخه رساله اسرارالعشق بداره رسید رساله اسرارالعشق را کاملاً خواندم از حقایق معانی و مطالب معنوی و روحانی آن استفاده نمودم امیدوارم که در این دوره قهقرائی که ایران گرفتار آنست از نشر این حقایق علمی و معنوی کسل نشوید ولو قدردان و حقشناس هم در کار نباشد جای تأسف است که نه تنها در مسائل مادی و حوائج اقتصادی ما شرقیان محتاج غربیان شده‌ایم بلکه در مسائل اخلاقی و معنوی هم آنقدر عقب مانده‌ایم که باید آنها را هم از ملل غرب یاد بگیریم و چنانکه اروپائیان مواد خام و ابتدائی ملل مشرق را گرفته و

در زیر ماشین آلات خود و بقوه فنون و صنایع خویش تغییر شکل داده
 بما تحویل میدهند همینطور عقاید و افکار روحانی و معنوی را هم که
 شرق مطلع انوار آنها بوده از شرق گرفته و لباس جدید پوشانده
 بعنوان محصولات جدید تمن غرب پیش انظار ما میگذارند و علت
 عمده اینکه ایرانیان و بخصوص متجددین ما از کسب و تدقیق علوم
 حکمت و فلسفه شرق روگردان هستند اینستکه کتب حکمت و
 فلسفه ما یا در زبان عربی تدوین شده و یا با یک اسلوب عجیب و
 نامفهومی که موافق مذاق و شیوه زبان معمولی امروزی نیست تألیف
 گشته و از این رو تحصیل و تتبع آنها در دسترس هر کسی نیست ولی
 نوشته‌های سرکار که غالباً در اینموضوعها منتشر شده دارای یک
 اسلوب متین و موافق مدارک امروزی و مطابق شیوه عصر جدید
 فارسی میباشد و از این حیث تأمین استفاده کلی میکند و امیدوارم در
 این افاضه مداومت نمائید، حک ایران شهر».

و نیز در سال ۲۵ شماره ۱۴ چهره‌نما مورخه ۱۵ شعبان
 بهمن‌ماه ۱۳۴۷ هجری مرحوم حاجی میرزا **عبدالمحمد ایرانی**
 (مؤدب‌السلطان) مؤلف پیدایش خط و خطاطین و امان‌التواریخ و
 فؤادالتواریخ چنین نگاشته:

اسرارالعشق کتابی است منظوم فارسی اثر طبع عالم محقق **شیخ اسدالله**
گلپایگانی که از مباحث عشقی و تطورات احوال عشق بحث نموده و
 بدین مناسبت قسمتی از آن ترجمه سورقرآنی است و قرائت آن قابل
 دقت است و در مجله‌العرفان مجلد ثالث عشر مورخه شوال ۱۳۴۵
 صفحه ۹۴۶ چنین آورده:

اسرارالعشق رساله فارسيه فيها قصة موسى مع الخضر عليهما السلام
و بعض الغزليات تأليف شيخ اسدالله الكليپاگانی و هي مطبوعة طبعا
حجريا في طهران.

ولى در العرفان متذکر نشده اند که عمده مطلب اين کتاب تفسير
احسن القصص و قصه يوسف است و ديگر آنکه در اصفهان بچاپ
سنگي رسیده نه طهران بهر حال بفرموده دانای پارسی مشک آنست
که ببويد نه که عطّار بگوید - بتاريخ ۱۴ شعبان ۱۳۶۵ مطابق ۲۳ تيرماه
۱۳۲۵ اصفهان اسدالله ايزدگشيب (کليپاگانی سابق).

هذا هو الكتاب

المنيف و النظم اللطيف المسمى مجموعه
باسرار العشق و هو مشتمل على مقدمة نثراً
و تفسير احسن القصص نظماً و نظم قصّة
ملاقات موسى للخضر على ما في الكتاب
الالهى و بعض الغزليات الفه و نظمه جناب
المتستطاب المحقق الصمدانى و الحكيم
الربّانى آقا شيخ اسدالله الكيايگانى و طبع
فى دار السلطنة اصفهان.

فى سنة ١٣٤٣ هجرى قمرى

كتبه محمد حسين

هُوَ
۱۲۱

أَسْرَارُ الْعِشْقِ

تفسیر سوره یوسف و تفسیر آیات مصاحبه خضر و موسی منتخبی از مثنویات
و غزلیات و منظومه روح العرفان

اثر طبع و نگارش

حکیم صمدانی و عارف ربّانی

اسدالله ایزدگشوب

متخلص به شمس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روی سخن بدانشمندان نیکوسیر و روشن روانان با بصیرت و بصر است آنانکه از هیچ دقیقه و رقیقه نگذرند مگر آنکه بر حقیقه انیقه او بگذرند نه غافلانیکه مصداق کاین من آیه فی السماء والارض **یَمْرُونَ عَلَيْهَا وَ هُمْ عَنْهَا مَعْرُضُونَ**^۱ میباشند مخموران باده غفلت و اعراض بر هستی مجازی دل بسته و سرشاران باده محبت و اقبال صور طبیعیه را در هم شکسته مغز نغز را یافته و از اقناع بقناع و قشور سرتافته. آنکه درخور هوش بخانه موشی قانع و جز او را نخواهد و خرسند است با آنکه فضای ناپیدای عالم حس او را غم افزا و عالمی خواهد از اینعالم بدر، بیک میزان سنجیده نشوند آنکه از کتاب هستی جز سطور و نقوشی محدود نخواند و نداند **ذَلِكَ مَبْلَغُهُ**^۲ **مِنَ الْعِلْمِ** و آنکه در هر ذره شمسی تابان و در هر قطره بحری بی پایان و در هر نقطه سطوح و اشکال و در هر واحد کل الکثرات بیند **مَا نَقَدَتْ كَلِمَاتِ اللَّهِ**^۳ گوید از هستی محدود بدر آید بیحد و عد گردد. تو یک چیزی ولی چندین هزاری دلیل از خویش روشن تر نداری عجباً آنکه دعوی دانش کنند و سررشته پیدایش گم کنند از مراتب اعداد لایتناهی بعضی مراتب محدوده را شمار کمی از بسیار دانسته و یکی از هزار توانسته کشف بعضی اسرار ماده نموده و از

۱- سوره یوسف آیه ۱۰۵.

۲- سوره نجم آیه ۳۰.

۳- سوره کهف آیه ۱۰۹.

مفیض الماده و الصورة محجوب گشته.

قل للذی یدعی فی العلم فلسفة حفظت شیئاً و غابت عنک اشیاء
 آری عالم طبع نقش وارونه‌ایست که راست او عالم تجرّد و حقیقت است از اینجاست که عالم طبیعت را عالم نوم و ماوراءالطبیعه را عالم یقظه و بیداری دانند و یوم‌اللقاء و البقاء گویند محجوبانرا برهانی جز نادانی نیست گاهی خود را فراموش و گاهی انکار عقل و هوش نمایند شاهد نفی نفی شاهد اثبات نکند و قصور دیده از نگرانی بخورشید نورپاش نفی نیراکبر نماید **ولله المثل الاعلی** اینهمه عوالم منظومه که همه جاذب و مجذوب و طایف حول دیگرند و سیّار مدارات معینه‌اند چگونه بی‌سبب‌اند هر متحرکی را محرکی لازم و هر حرکتی را غایت واجب التیام و التصاق ذرّات اجسام جز از محبت نشود وگرنه از هم پاشد.

دوران سیّارات حول الثابتات الاضافیه جز بکشش و کوشش نباشد اندکی بخود آی و قدر خویش بدان و از مقصد بسخنان بیخردان باز ممان‌تنت که ذرعی بیش نیست قوای دماغیه مدبره بانهایت متانت و فعالیت به تدبیر و مصالح اومیکوشند و از همه گوشه او باخبرند چگونه توانی گفت اینهمه اجرام علویه و سفلیه و اینهمه کرات جسیمه و عوالم عظیمه از شمس و اقمار و ثوابت و سیّار دارای قوای ادراکیه نیست **لا والله وربّی العظیم انه محیط بکلشی و هو العلیم الحکیم.**

مگر بصر نداری که با نوار و اشراقاتش نظر نداری یا ترا گوش پر از هوشی نیست تا دریابی اینهمه آواها از کیست.
 همه عالم صدای نغمه اوست که شنید اینچنین صدای دراز مگر قوه ذائقه نداری کز آن باده ذوق و عشق بچشی و با ذواق و

اشواق مالا یطاق پی بری یا ترا قوّه شامّه نیست که استشمام روایح طیّبه
 الهیه و نسایم سبحانیه و نفحات ملکوتیه بنمائی قدمی از طبع و حس
 فراتر نه بمعقولات کلیه و حقایق مرسله سفر کن شعر:

از خویشتن آخر سوی خود یک سفری کن

تا بنگری آن سلطنت و فتح و ظفر را
 آنجا سیمرغ جانت آشکارا گردد پرچم تجرّد و فردانیّت و
 رستگی از علائق طبع و زمان و مکان برافرازد چون بطیّاره طلب
 نشینی و در فضاء حقیقت طیران نمائی و جاذبه ارض طبیعت ترا
 بخود نکشد بمرکز شمس عشق رسی چون بهوای آتشین که لفاف و
 محیط بافتاب عشق است رسیدی هواهای تو نابود گردد. دور باش
 عشق هر دم ترا بگوشه پُرّان نماید و بکشتن با تیغ نورانی تهدیدت
 نماید اینجاست که یکباره دست از دل که دریای بی پایان است
 بر میداری و بقوّت محبّت طیاره طلب را بکوی عشق پرواز داده مست
 لاابالی وار گوئی:

من بیفکندم به پایت جان خویش

سر ببر یا زنده کن ما را چو میش
 ای ذرّه چون شمس عشق را ببرگیری البته همه هستیت عشق
 است و معشوق کنت سمعه الذی یسمع به وبصره الذی یبصر به و یده الذی
 یبطش به چه میگویم و چه میشنوی بجان دوست مطلب بزبان و بیان
 نگنجد رندان دریا دل و عالم سوزان مشتعل بر میخورند گفتار آتشینم
 را شعر:

با دو عالم عشق را بیگانگی است

واندر آن هفتاد و دو دیوانگی است

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید

از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد
این خمر و خماری ناشی از شجره طیّبه غیبیه است که شراب طهور
است دلی که در حلقه گیسوی پیچ پیچ دلدار آویخته شود حلّ او از عهده
هیچکس بر نیاید شیوه معشوق حقیقت است که چون بسر پنجه سیمین
زلف خود را شانه مینماید باد صبا مشکین شود و بمشام عاشق بیقرار
رسد قرار بر باید محرّک سلسله مجانین عشق شود که **الاله فی ایام دهر کم**
نفحات فتعروضوا لها حضرت مصطفی ص نفعه از جانب یمن استشمام
فرمود که **انی لاشم نفس الرحمن من جانب الیمن**^۱ یعقوب از طرف مصر
شنید **انی لاجدریح یوسف**^۲ سیاه دلان بی ذوق استشمام این روایح
نمیکنند بلکه زبان بانکار گشایند و دهل یاس میزنند که **لایباس من روح**
الله الالفوم الکافرون^۳. عزیزم ما طبل عشق و ولا میکوبیم و برملا
میگوئیم زنده ایم بیوی او و واله ایم بروی او و دل بسته ایم بموی او شعر:

ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون روید

سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
لیس وراء عبّاد ان قریة نسیم عنایت همیشه در وزیدن است نشان
خمخانه را از این حدیث بجو **الا ان لله شراباً لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا**
سکروا طربوا و اذا طربوا طابوا و اذا طابوا ذابوا و اذا ذابوا خلصوا و اذا خلصوا
طلبوا و اذا طلبوا وجدوا و اذا وجدوا وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا

۱- صفحه ۱۷۳ کتاب احادیث مثنوی فروزانفر

۲- سوره یوسف آیه ۹۴.

۳- سوره یوسف آیه ۷۸

فرق بینهم و بین حبیبهم.

نظم معاش که مهم تر فلسفه غرب است و مملو از حسرت و کرب منافی وجدان پاک و گوهر تابناک نیست چه او امر قلبی است نه مدنی. رجال لاتلهیهم تجارة و لا یبع عن ذکر الله^۱. من در عجبم که برخی را عقیدت اینست که الیوم شمعه‌های بزم مجالس معنوی خاموشند و طرفداران بهیمیّت و طبیعت در جوش شیاطین الانس را میدان باز و در تک و تازند خدا دانا است که این نه کار امروز است غافلین همیشه در این انجمن ناسوتی اکثریت داشته و قوای متضاده طبیعیّه برکردگی قوه و همیّه شیطنیه درکارند هر وقت و زمان با سَمیّ مسمیّ شده و همیشه مخلصین و مخلصین نادر و چون کبریت احمر بوده‌اند چونکه مردم: آنجهانی را همی بینند دین و اینجهانی را همی بینند عین بیخبر از آنکه اینان با ذره بین معرفت اعماق همه ذرات را می بینند و با دوربین حکمت افلاک دایره و نجوم سیّاره بیدای ناپیدای هستی را کماهی ملاحظه میفرمایند. عطاهاى تو نقد است شکایت نتوان کرد

ولیکن گله داریم برای دل اغیار نادانان ماوراء فکریشان را از روی بی انصافی انکار کنند و برجال الهی نسبت مرض و جنون دهند و محبت حقیقیّه را نشناسند این نه کار امروز است اینهه گفتند و میگویند با آنکه آنهمه قوانین الهیّه تأسیس و آنهمه رجال روحانیه تشیید مبانی اخلاق صالحه فرمودند باز طرفداران اخلاق ذمیمه و برهمزنندگان اوراق منضّده مطهره

۱- سوره نور آیه ۳۷.

تحبيب ووداد بخود نيامده و از سعی خود نکاسته و اينست يکی از معانی جنگ جنود عقل و جهل.

اينخاک راه درويشان حقيقي و صفوت نشانان واقعی و تحقيقي **اسدالله ابن محمود گلبایگانی** متخلص بشمس پس از تحقیقات عمیقه و کوشهای زياد و بحمدالله باز شدن راهی پنهانی بر دل گاهی معانی حقيقيه را بزبان شعر گفته‌ام اگرچه شاعر نبوده‌ام و مرا بدان فخری نيست چه که پس از دريافت بسياری علوم قدیمه و جدیده دينيه و دنيويه و برخوردن بفلسفه مذاهب و ادیان و تحصيل حکمت الهیه و طبيعیه و مجالست با دانشمندان طرق مختلفه و آگاهی از رموز دقيقه و پيداشدن جلوات غيبیه کسب قوانين شعريه هنری معنی به نيست ليکن بتجربه رسیده که معانی ذوقیه را در لباس شعر و نظم اثری ديگر در طبيعت است و نظم مفتاح کنوز مخفيه است از اينرو وقتی که فی‌الجمله فراغتی بود درصدد نظم سورة احسن‌القصص برآمدم و لطایف و اشاراتی که از آن برخوردار شدم بیشتر مرا تشويق نمود و اين نه تفسیر برای است بلکه بيان لطایف و اشارات است که ترویج ارواح اهل معنی ميدهد و اهل صورترا از چسبندگی بصورت صرف تکان ميدهد و متوجه حقایق غيبیه مينماید. زبان وحی و الهم را عارفان اسرار سرای وجود و واقفان رموز غيب و شهود ميدانند. بانک و رقاء عزت و حمامه قدس و صفيير طيور عرش آشیان معرفت را گوش هر بيهوشي نشنود شعر:

چون ندیدی شبی سلیمان را تو چه دانی زبان مرغان را
 حقایق عرفانیه یافتنی است نه بافتنی دیدنی است نه شنیدنی
 اينراه رفتنی است نه گفتنی. گفتنی‌ها خبر از منازل و مراحل است نه

حلّ مشا کل است. آنکه از گلستان آید دسته گلی برای دوستان بارمغان
آرد. سخن عشق نمکدان هر سخن است. ایدون تفسیر سوره احسن
القصص را باید نمود و آنچه در ظاهر آیه نیست از تفاسیر و اخبار و
قصص مأخوذ شده.

مقدمه: بدان ایتالب حقیقت که حق تعالی شانہ بر حسب محبت
ذاتیہ در عالم علم و نشاء ربوبیہ بر اعیان ثابتات و مہیّات علمیہ تجلی
فرمود یعنی آنجمال اتم و کمال اقدم و حسن اعظم کہ ینبوع کل
کمالات و سرچشمہ جمیع حسنات است ذات خود را خواست
بخواست ذاتی و از آن عشق ذاتی کہ تعبیر به **احببت ان اعرف** است
بدواً اسماً و صفات حسنی پدید آمد و آتش عشق در سراپای امکان
شعله ور گردید.

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بہمہ عالم زد
حقیقت این عشق مجهول الکنہ جز بوجدان و شہود و عیان
ادراک نشود پس عوالم مفارقه از مادہ از جبروت و ملکوت و مقارن با
مادہ از جمیع کرات موجود شد در عالم طبع و تجسم ظہور عشق
بنہایت رسید تا در قوس صعود گریبان انسان را گرفت **فحملها الانسان**
انہ کان ظلوماً جهولا و معشوق حقیقی انسان نفس حقیقت وجود
است و آنچه مانع از ظہور لطیفہ عشق است تشتت مدرکات و تفریق
مجتمعات است.

جمع باید کرد اجزا را بعشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
در اینجاست که از هستی نیستی طلبند و از اعیان مجلسی
مفلسی خواهند.

عشق و افلاس است در همسایگی
هست این سرمایه بی سرمایه
این جنون را بهیچ قانون شفائی نیست و ایندرد را در هیچ
دواخانه دوائی نه جز عبودیت و از سر هستی مجازی برخاستن که
حقیقت عبدیت است.

و نیز واضح باشد که همه موجودات را عشق فطری و محبت
غریزی بمبداءالمبادی هست یا مجرد از شوق چنانچه در مبادی عالیه
است یا قرین شوق چنانچه در سایر مراتب است و موجودی که از
جهتی با معشوق دست در آغوش نیست نیست که **هو معکم اینماکنتم**
سوز و گداز از فراق و درد و رنج اشتیاق از تعیین است مطلق جز خود
در عالم وجود نه بیند و مفید از جدائی مطالب الم احساس کند.
قطره بگریست که از بحر جدائیم همه

بحر بر قطره بخندید که مائیم همه
و در تعشق صوری مجازی هر گاه اصالة تعشق انسانی باشد آن تجلی
وجهه غیبیه است که **المجاز قنطرة الحقیقه** اینجاست و همین است که
بالاخره زلیخا را بحقیقت کشید.

نکته هست در این پرده که عاشق داند

ورنه خال و لب و رخسار و دهان اینهمه نیست
حسن معشوق ازلیست که از هفتاد هزار حجب نورانیه و ظلمانیه

گذر کرده و بصورت احسن التقویم جلوه نموده و در مقامات نازله جائی بجدب و جائی بشهوت تعبیر شده که اینها در حیوان و نبات و جماد هم ظهورش هویدا است چون جذب شمس ارض را و میل سنگ به مرکز زمین و جذب نبات غذا را و شهوت حیوان، حیوان دیگر را و کلیه چه در انوار مفارقه و چه در کرات علویه این اصل ثابت محفوظ است که **لولا عشق العالی لانطمس السافل** مصراع: اگر نازی کند از هم فروریزند قالبها. آنکه در کتاب الهی بنظر ثاقب معرفت و حکمت نگرد میاید که قصه جناب یوسف ع و آدم سلیمان بحسب الرمز لا بحسب الصورة^۱ بیک معنی اشارت دارد. چنانچه در خبر است **كتاب الله على اربعة اشياء. العبارات والاشارات والطایف والحقایق. العبارات للعوام والاشارات للخواص والطایف للاولیاء والحقایق للانبیاء.** پس هرگاه اشارات دقیقه که تطبیق معانی قصص با مراتب سلوک یا تطبیق عالم صغیر و کبیر است از کلام الهی استخراج شود تفسیر برای نباشد چه که معانی تحت اللفظ و صورت تنزیل را تصرفی نشده بلکه ذهن انتقال بآن معانی از الفاظ نموده بلکه عیناً منظم شده بیت:

توز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نه بیند غیر طین

یوسف روح با اخوان قوی و مدارک از کنعان عالم ملکوت بملک آمده و بسعی اخوان حسود بچاه طبیعت افتاده تا کاروانی از راه رسد و بحبل المتین ولایت از چاهش برکشند و بیندگیش برگیرند و بعزیز مصر ولایت او را بفروشدند و عزیز او را بزلیخای نفس سپارد و نفس از هر

۱- چون هر یک را بحسب صورت قصه و تاریخ گزارش مخصوص است ولی بحسب معنی در اشاره معنویه بمقامات سلوکیه و سلطنت و خلافت معنویه متحدند.

راهی بدر آید تا او را از راه ببرد و اگر او قصدی خواهد بهمراهی نفس ظهور برهان رب مانع آید و عصمت حافظ از فحشاء باشد تا بالاخره خود عزیز مصر ولایت گردد و مقام خلافت و نبوت و سلطنت حقیقیه او را دست دهد و پنج حس ظاهرش و شش حس^۱ باطن و عقل نظری و عملی یا عقل و نفس او را سجده نمایند و این اشارات با وقوع صورت قصه منافی نیست و قصه تسخیر وحوش و طیور و دیو و پری سلیمان نبی را و دانستن او زبان طیور را و سلطنت و خلافت او اشاره بهمین مقام است نهایت بطوری دیگر و هبوط آدم روح باحواء نفس بارض طبیعت و بالاخره تعلیم کل اسماء باو و تاج خلافت و لقد کرّمنا بر سر او نهادن و سجده ملائکه او راهم رمزی است باین حقیقت و بهمین معانی از طریقی دیگر.

عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک الجمال یشیر

در لسان عرفا و شعرای عرفا مرموزات از زلف و رخ و می و معشوق بسیار است و قصدشان تشبیه معقول بمحسوس و عبور از مجاز بحقیقت است اقسام تشبیهات و تشبیحات اظهار مواجید و اذواق است چه طاقشان از اشتیاق طاق و دلشان چاک چاک از فراق است ظهور لطیفه محبت گاهی دلشان چنان باهتر از آدر که از ماندن در صخره طبیعت بضجر باشند خواهند هیکل را بیندازند و دست بر کون و مکان افشانند لابلالی وار از پیر میفروش حقیقت می باقی طلب کنند که عقل و هوش و دویینی را بسوزند و اگر بشیشه تعبیری شود مراد زجاجه دلست که در آیه الله نور به المصباح فی زجاجه اشاره شده لحن اینطایر قدسی نه چون الحان زاغان

۱- حس مشترک و خیال و متصرفه و واهمه و حافظه و مسترجعه یا ذاکره.

مردار خوار است اگر جنون و دیوانگی نام برند مراد خروج حالشان از قوانین عقول منتظمه معاشیه و از کثرت بینی و عاقبت اندیشی است که اشتداد سکر محبت در ایاغ^۱ دماغ آنهاست و گاهی در میزان صراط‌المستقیم احمدی چنان اعتدال وسعه دارند که منکرین و اهل دنیا آنانرا همچو خود پندارند و قیاس بنفس کنند و مقبلین الی الله جوش آنها را از سر رفته بینند.

ای پادشاه صادقان چون من موافق دیده‌ای

با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام

با دلبران و گلرخان همچون چمن بشکفته‌ام

با منکران دی صفت همچون خزان بفسرده‌ام

اینک شروع بسخن عشق نموده و شیشه طاق را از شدت اشتیاق بر

سنگ زده و بمحو و سکر پرداخته و داستانرا برای دوستان بنظم ساخته.

«هواالمحبوب»

ساقی از در درآمد بی‌حجاب	گوئی از مشرق برآمد آفتاب
آنقدر پیمود بر من جام می	تا که کرد این هستی موهوم طی
اینک از خود رفته‌ام تکلیف چیست	مست را در شرع خود تکلیف نیست
غیر مستان من نمیخواهم رفیق	غیر رندان من نمیجویم شفیع
کیست با این مست ره را طی کند	مرکب هستی و همی پی کند

وارهد از قید هر نقش و صور نه رهش گیرد مؤثر نه اثر^۱
 نه حجابش نور گردد نه ظلم نی ز لوح آرد سخن نی از قلم
 هم نگوید از حدوث و از قدم دفتر حکمت نهد یکجا بهم
 تا بکام دل بیستان رو کنیم یکدوسه دیوانه با هم خو کنیم
 خندخندان طعنه بر عالم زینم شیشه می‌روی گلهای^۲ بشکنیم
 تا که باغ و بوستان گردند مست جمله در مستی بما بدهند دست
 شبنم اندر باغ باشد اشک ابر کز فراق گل ز دستش رفته صبر
 تا جمال گلرخ است اندر نقاب بلل از هجران بگرید چون سحاب
 چون بیند روی گل از خود رود کس دگر آوازی از وی نشنود
 عندلیبان نغمه‌پردازی کنند بلبان در عشق هم‌رازی کنند
 شاهبازان هان و هان بازی کنید بی‌تعیّن جمله دمسازی کنید
 زلف هم گیرید و جام می‌زنید بیخ غم یکباره از دل برکنید
 هر که از این باده در رقص اوفتاد کف زنان گوئید هاها شاد شاد
 محتسب را گو مکن از ما گله پای بند پا نگردد سلسله
 ور که خواهی مست‌گیری زانتظام موئی از گیسوی دلبر کن تو دام
 ور نه اینان بندها را بگسلند هرچه در باشد بزندان بشکنند
 ور بیندیشان بدان مشکین رسن میروند از بوی او از خویشتن

۱- مراد آن است که مطالب حکمیة راجع بعلت و معلول او را از حقایق توحیدیه
 محجوب ندارد.

۲- مراد شکستن شیشه دلست وقت مشاهده گلستان معارف الهیه که
 انا عند المنکسرة قلوبهم

زاهدان را گر که دیدی نیمه‌راه
 بر غلطشان می‌چشان یک ساغری
 گر بره دیدی یکی صوفی وشی
 بین چسان از شوق سبحانی زند
 ای حریفان ما همه جان همیم
 اینفلک هم دور او از شوق ماست
 مستی ما از شراب وحدتست
 گنج عشق اندر دل ویران ماست
 آنقدر باید زمی مستی کنیم
 پای باید آنقدر کوبیم ما
 دست افشانیم بر کون و مکان
 دل ز غیر دوست میباید برید
 او بود ساقی و هم جام می است
 هم من و هم ما که میگوئیم اوست
 می فروش آمد سر خم وا کند
 یار هرجائی برون از پرده است
 آنکه می‌جستیدش از هر بام و در
 آنکه در کون و مکان پیدا نبود
 دیدمش چون چشم ساقی در خمار

هم اشارت کن مر ایشانرا بخواه
 سیر کن اطوار عجل سامری
 در دهش زانساغر چون آتشی
 دعوی اسرار ربّانی کند
 جمله از راز دل هم آگهیم
 میچشد زان باده کاندر ذوق ماست
 هستی ما وحدت اندر کثرتست
 جان ما جانان و جانان جان ماست
 تا که خود را خالی از هستی کنیم
 تا زمین گردی شود در زیر پا
 بگذریم از اینجهان و آنجهان
 غیر یک جانانه موجودی ندید
 هم خم و هم شیشه و هم^۱ می وی است
 دشمن ما نیز نبود غیر دوست
 ساغری بدهد مرا رسوا کند
 آمده بیرون ز بس می خورده است
 بنگرید اکنون بهرجا جلوه‌گر
 بنگرید اکنون که آمد در شهود
 کشتگان عشق او هم صد هزار

۱- مراد از این بیانات آنچه‌ی است که از حدیث ما رایت شیئاً الا و رایت الله فیه او قبله مفهوم میشود.

خود ز چشم خویش خود را بنگرد
 دلبرا این مکر و ^۱ عیاری چرا
 هر زمان آشوب شهر و برزنی ^۳
 خون عاشق را بعمداً ریختی
 خود ز خود از غمزه دل میبرد
 مهوشا این جور ^۲ و خونخواری چرا
 خود عجب عاشق کشی ^۴ و رهنمی
 وز کنار کشته‌اش بگریختی
 گر نبودی زلف تو زنجیر من
 مویمو میگفتمی سرت علن
 نازنین شوخ و چالاک آمدی
 بهر قتل دوست بی‌باک آمدی
 من بمستی سر پایت افکنم
 کوه هستی را بمستی برکنم
 هین کجارانی که اسبت توسن است
 تو چنین سرشار و گردت دشمن است
 لحظه آرامی دلارام آمده است
 چند مجنونی چون او رام آمده است

داستانی نظم کن از حسن و عشق

شرح ده علم لدن از حسن و عشق

تحقیق در سریان حقیقت عشق در همه اشیاء و شروع بقصه یوسف ع و تفسیر احسن القصص

باز از قلبم جنون سر میزند
 دلبرم نک حلقه بر در میزند
 خیز هر قفلی بدر باشد شکن
 سر بنه آنگه پپای یار من
 مقدمش را جان من آور نثار
 پیش جانان جان چه میآید بکار

۱- والله خیر الماکرین

۲- جور ظاهریست ولی در نظام کل عدلست.

۳- کوچه

۴- مراد همان معنی است که از یضل من یشاء فهمیده میشود.

عرش دل^۱ از غیر حق بنما تهی
 آنکه این شوریده دل غوغا کند
 گرچه سر عشق ناید در بیان
 گر ندانی وحدت ذات وجود
 شرح سرّ عشق را کی برخوری
 آنجودی کز تعین مطلق است
 چونکه ذات او بود کل الکمال
 تا که بیند آنرخ زیبای خویش
 برزد از بَحْت^۳ قدم بیرون علم
 موجزن شد بحر فیض سرمدی
 بحر اسماء و صفات لایزال
 آنحقیقت گشت ظاهر در شهود
 تا تنزل کرد فیض اندر مواد
 از مواد انواع انواع و صور
 عشق آورد این حقایق از کمون
 گرنمودی عشق اندر ذات جسم
 جذب ثابت می برد سیار را
 تا در آید آنجمال الهی
 شرح سرّ عشق در اشیا کند
 عشق خواهد خود کند تفسیر آن
 وان ظهورش در همه غیب و شهود
 کی وجودش را در اشیا ره بری
 نزد عارف آنهویت خود حق است
 گشت عاشق^۲ بر تجلی جمال
 خود شود از عشق خود شیدای خویش
 ساخت دست قدرتش لوح و قلم
 فیض اول دان ظهور احمدی
 موج زد در احمد^۴ صاحب کمال
 اینهمه افلاک و انجم گشت بود
 کلمة الحق را مواد آمد مداد
 ظاهر آمد از قضا و از قدر
 باز هم اَنَا الیه راجعون
 مفترق گشتی ز هم ذرات جسم
 ثابت و سیار طالب یار را

۱- اشاره است به حدیث قلب المؤمن عرش الرحمن

۲- نعم ما قیل:

بر نقش خود است فتنه نقاش کس نیست در این میان تو خوشباش

۳- ساده و خالص - صافی - بی غش

۴- کما ورد عنه اوتیت بجوامع الكلم

ثابت آمد نزد ارباب بصر آنکه نبود ثابت ایصاحب نظر
 جمله اجسام باشد در دوار جملگی پویان روان بر کوی یار
 خوش بخوان این قصه را از مثنوی نکته نغزی ز قول مولوی
 آسمان گوید زمین را مرحبا با توام چون آهن و آهن ربا
 هست زنده مر جمیع این کرات جملگی پویان الی عین الحیات
 هست ایجان بس شمس و بس قمر جمله را رو سوی آن شمس القدر
 همچنان اندر موالید ثلاث^۱ جذب و عشق او نظر کن ایغیاث
 لاله را زینعشق داغی بر دلست سرو را هم زین وله پا در گلست
 بلبل از این شوق اندر غلغل است سرخ رو از عشق آن گلرخ گل است
 بید مجنون همچو مجنون در جنون هم تبر خون^۲ باشد از وی غرق خون
 قیس را هم این جنون مجنون نمود یوسف از دست زلیخا دل ربود
 هست در احسن قصص تفصیل آن از عبارات آن اشاراتش بخوان
 قصه خوانی نیست مقصد از نبی نیست این مقصد عیان بر هر غیبی
 از وجود خود بیاب ایدوفتون نیست معنی از درون تو برون
 تو کتاب مجملی علم بیان شرح ذات تست این کون و مکان
 گرچه در صورت جهان^۳ اصغری لیک در معنی جهان اکبری
 هم تو دردی^۴ هم دوائی هم طیب هم تو عشقی هم تو عاشق هم حبیب

۱- حیوان و نبات و جماد

۲- عناب

۳- اشاره به شعر علی ع که میفرماید اتزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر

۴- نیز اشاره بشعر دیگر آنحضرت است دوائک فیک و لاشعر و دائک منک ولا تبصر

حجت اکبر همین وجه الحق است باطن این وجه نور مطلق است
 صورتش باب الله اعظم بود باطنش عین الله اقدم بود
 این درخت طوبی است ایخوش ضمیر
 هم سکینه هست و سلطان نصیر

بسم الله الرحمن الرحيم الرا تلك آيات الكتاب الى قوله لمن الغافلين

باب دلرا هست مفتاحی عظیم اوست بسم الله رحمن رحيم
 هست الف با لام و را اندر خبر رمز الله روف ای با بصر
 اینهمه آیات عظمی ايعجب ما فرستادیم بر لفظ عرب
 تا شما بر معنی آن برخوردید هم باعجازش ز دانش بنگرید
 ای پیمبر از کتاب روشنی بر تو میخوانیم قصه احسنی
 چونکه وحی ماست قرآن مبین پیش از این بودی تو هم از غافلین
 یعنی آگاهیت از این قصه نبود وحی ما هر دم بعلمت میفزود

غفلت مذموم غفلت از خداست

غفلت از غیر خدا کاری بجاست

اذ قال يوسف لایبیه یا ایت انی رایت الی قوله ساجدین

یاد آور آنکه یوسف با پدر گفت دیدم خواب خوش شمس و قمر
 همچنین با یازده استارگان سجده کردند چه باشد رمز آن
 ظاهر تأویل آن اندر خبر سجده اخوان و خاله است و پدر
 چون بملک مصر وارد آمدند بهر شکر ایزدی ساجد شدند

باطن تأویل را ای نکته دان همچو رمز قصهٔ آدم بخوان
 سجدهٔ کوبک بیوسف در شهود چون سجود آن ملائک بر تو بود
 قدسیان یکسر سجودت کرده‌اند جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند
 یازده حس عقل و نفس اندر وجود کرده حسن دلبر ما را سجود
 چون براندازد حجاب آنمه ز رو نور از شمس و قمر دیگر مجو
 جامع اسماءِ حُسنیِ آدم است حسن یوسف نیز با او توأم است
 آدم و یوسف سلیمان ولی چون قمیصی ظاهر اندر آن علی

این مثل‌ها را ممثّل خود یکی است

میشناسد هر که با قلب ذکیست

جذبه

دل چو بد در تارگیسوی پای بست خواب میدید اندر ایام الست
 کز سر سودای آن وجه حسن اوفتاد از زلف در چاه ذقن
 کاروان خطّ مشکینش ز راه تاری آوردند از آنزلف سیاه
 یوسف دل زد چو بر آن تار دست آمد از چه بر سریر جان نشست
 ای پدر این خواب دل تعبیر کن یا دل دیوانه‌ام زنجیر کن
 من ز سودای رخس سودائیم چارهٔ کن ایندل شیدائیم
 چشم مست او که من دیدم بخواب می‌نخواهد غیر قلب من کباب
 یا ابی لهفی علی القلب الحزین^۱ غمزه او برده از من عقل و دین
 تار زلف او چه می‌خواهد ز من که مرا آواره کرده است از وطن
 هر دم از عشقش دلم مجنون کند دیده را از خون دل جیحون کند

۱- ای پدر من دریغ و اندوه من بر قلب اندوهناک است.

خود خرابم کرده از پیمانۀ باز میگوید چرا دیوانۀ
نقطه خالش دلم از راه برد عشق آن سبب زنج در چاه برد
سرگران با طره آشفته رفت سنگدل با من سخن ناگفته رفت
من پریشانم چو زلفش ای پدر عالمی خواهم از اینعالم بدر
یا ابی قد طال هجری فی الهوی^۱ **ضلنی فی العشق من یهدی الوری**
پیل جانم یاد هندستان کند بلبل جان یاد آن بستان کند
ای پدر خون شد دلم اندر فراق چون بگویم شرح درد اشتیاق؟
من ز زلفش عقده‌ها دارم بدل تا چه کرد آندلبر پیمان گسل
مست چشم مست پرنازش شدم آگه از پوشیده هر رازش شدم
بیخودم از نشاء لعل لبش واقفم از آن دورویی مشربش
دلبرای بس مکر و افسون کرده عالمی را غرقه در خون کرده
گر کشیدی تیغ بر قصد رقیب پس چرا در خون کشیدستی حبیب
من خرابم همچو چشم مست تو دل همی گوید که آه از دست تو
چونکه من مست و خرابم ای نگار آنچه گویم هست خارج زاختر
یا مهار اشتر مستم بگیر
یا درآ در دل از دستم بگیر

یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک الی قوله تعالی حکیم علیم

گفت یعقوب ای پسر جان نکو آنچه دیدی دوش با اخوان مگو
بر تو زینخوابت حسدها میبرند مکرها در کارت این اخوان کنند

۱- ای پدر من مهجوری من در هوی و محبت طولانی شد گمراه کرد مرا در عشق آنکه
هادی خلق بود.

تو مباش ایمن که شیطان دشمن است بهر انسان او عدوی پر فن است
همچنانکه خواهدت حق مجتبا^۱ واقفت سازد ز رمز خوابها
نعمتش را میکند بر تو تمام همچنانکه بر پدرهات ایهمام
آل یعقوب نبی را سربلند سازد و بدهد مقام ارجمند
هم دهدشان بر خلائق سروری هم ببخشد رتبه پیغمبری
او بود دانا و فعلش متقن^۲ است
نزد او احوال هر کس روشن است

اشاره و تنبیه

طایر دل ایکه شهباز شهی زاشیان قاف عنقا آگهی
راز آن سلطان باین اخوان مگو نکته‌های پخته بر خامان مگو
گرچه اینان جمله اخوان تواند جملگی ابناء جانان تواند
گرچه میباشد پدرشان با فتوح نیست کنعان واقف از اسرار نوح
چونکه دلشان نیست صافی از حسد از حسد بر یوسف کیدی رسد
لؤلؤ شہوار بر ابله مده سر آئشه را بهر گمره مده
خوش نباشد وسمه بر ابروی کور چشم خفّاشی نه‌بیند روی هور^۳
انگبین کم ده بمحروری مزاج کس بکور مادری ندهد سراج
یافتی بر گنج ره مستور کن تا نیابد سارقش پی کور کن

۱- برگزیده شده

۲- محکم و استوار

۳- خورشید

ور دلت جو شد سر اندر چاه کن چاه را از راز دل آگاه کن
یا که اندر خاکبازی راز گو بو تراب آسا بخاکی باز گو
یا که خون دل بخور خامش نشین ور نه اندر چاه غم افتی غمین
من همی خواهم که دل خامش بود یا که گفت او ز عقل و هش بود
لیک عشقش میزند آتش بدل کاینخردمندی بی حاصل بهل
خود چه باک از حاسدان بیفروغ که بخود عرفان بیندند از دروغ
آنکه زیندم گوش جانش باز نیست می نفهمد هرچه گویی راز نیست

خود همی گویم کنم خود استماع

نیست هر افسرده را ره بر سماع

تقدکان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین

طالباً گر باشدت اطوار دل هست در اینقصه بس اسرار دل
حکمت حق در قضا و در قدر میشود زین قصه بر دل جلوه گر
مینماید آنکه مکوالماکرین باطل و الله خیر الحافظین
هم نماید راه عفت بر بشر تا شود برهان ربّش جلوه گر
هم اشارت بر مقامات سلوک که فقیری چون شود تاج ملوک
هم اشارت بر حسیض ذلت است که پس از خواری ترا بس عزت است

هم اشارتهای نغز معنوی است

سیر روح معنوی را محتوی^۱ است

اذ قالو لیوسف و اخوه احبّ الی قوله ان کنتم فاعلین

از قضا اخوان ز خواب آگه شدند از حسد یکبارگی گمره شدند

پس همی گفتند با هم ایعجب یوسف از ما نزد یعقوب است احب
 ما همه با قوت و صاحب کمال وان پدر از حبّ یوسف در ضلال
 پیش او تنها نه یوسف بهتر است بلکه بنیامین هم از ما برتر است
 باید این بیطالعی را چاره کرد کشت یوسف یا ورا آواره کرد
 تا که رو سوی شما آرد پدر بعد از آن گردید قومی خوش سیر
 گفت شمعون با یهودا این سخن قائلی گفت این نباشد رای من
 حیف باشد این برادر را کشید بشنوید از من بچاهش افکنید
 ره نوردانش ز چه بیرون کشند سوی شهر دیگرش شاید برند
 در خبر آمد که لاوی گفت این پس پدید آمد ز نسلش مرسلین
 جملگی را رای او آمد پسند
 دل پر از کین نزد یعقوب آمدند

قالوا یا ابانا ما لک لا تامنّا الی قوله انا له لحافظون

پس بگفتند ای پدر از چیست این که بیوسفمان نمیدانی امین
 ما مر او را ناصحیم و خیرخواه کن ز گاهش^۱ رو بصحرا گاه گاه
 کن ز خانه سوی صحرایش روان تا کند بازی و تفریح روان
 ما نگهبانیم او را ای پدر
 از چه از خانه نمیآید بدر

اشاره و ایقاظ^۲

ای برادر این حواس و این قوی میبردت جانب لعب و هوی

۱- تخت

۲- بیدار کردن

تا که از یعقوب جان دورت کنند
هر یکی لذات خود را طالبند
یوسف مه طلعت عقل شریف
هان بهش باش از پی ایشان مرو
میکشندت در هوی و در هوس
گرچه بس سخت اند بر خوان قل اموذ
از حسد در قعر چاهت افکنند
بهر خود را از طبیعت جاذبند
افتد از وسواس در چاه کثیف
ای کریم‌الاب پی شیطان مرو
از پدر دوری مکن تو یکنفس
من شرور النفس بالله الوذ

قال انی لیحزنی ان تذهبوا به الی قوله اذا الحاسرون

گفت بی‌یوسف نخواهم زندگی
روز و شب محزون و دلخسته شوم
ترسم از فرزند من غفلت شود
باز گفتندش اگر گرگی خورد
ما کجا از او دمی غفلت کنیم
عاقبت یعقوب بر حکم قضا
گشت راضی لیک تنگش شد فضا
از تن بیجان مجو پابندگی
چون رود او من هم از خود میروم
یوسفم را ناگهان گرگی درد
یوسفت را بس زیان بر ما رسد
ریشه خود را از این غفلت کنیم

نکته عرفانیه

یوسف هستی روحی ای عزیز
بود برتر حسن او از کاینات
و آن تعینها که اخوان وی‌اند
بهر دورافکندن از شاه وجود
وان پدر از دوریش بودی ملول
زین تعین در طبیعت خائفم
در بر یعقوب ذات ای با تمیز
مظهر اسماء حق بود و صفات
از حسد آوارگیس ساعی‌اند
سعی‌ها کردند کاید در شهود
در زبان حال بوده است اینمقول
که درد گرگ طبیعت یوسفم

برنگردد هیچ در قوس صعود
 لیک آن نقصان و امکان قبول
 لاجرم از ملک غیب آواره شد
 سوی صورت باز گرد ای نکته دان
 بر تن او کسوتی آراستند
 هم قمیص خلّتش در بر نمود
 یعنی این کسوت ز تسلیم و رضاست
 سر نه پیچد هیچ از حکم قدیر
 پس چون جان خود در آغوشش کشید
 وقت آن آمد که پَرْد هوش او
 گفت ای رخسار تو شمع شبیم
 قلب تو قبله تن است ای خوش ضمیر
 هیچگاه از یاد حق غافل مباش
 نام حق ورد زبان دل نما
 آنقدر او را بکن نقش خیال
 چون جمالش در دلت ظاهر شود
 غالب آید فکر تو بر ذکر تو
 بر تو از هستی بود نامی و بس
 چون نشست اندر خیالت صورتش
 آفت آن باشد که شناسی تو یار
 بس خطرها داری ایسالک براه
 سوی ملک غیب ناید از شهود
 میل او میبود بر قوس نزول
 درچه طبع اینچنین بیچاره شد
 قاصر است از معنی این لفظ و بیان
 سنبل گیسوی او پیراستند
 چون که از میراث ابراهیم بود
 یوسف من نیز راضی بر قضاست
 نفس او تسلیم شر بر حکم پیر
 دست لطفی بر بر و دوشش کشید
 هر دو لب را برد نزد گوش او
 گر نیائی جان بیاید بر لبم
 پاکدارش چونکه آمد نور پیر
 بد مکن هرگز بیندیش از جزاش
 ز اسم اعظم حلّ هر مشکل نما
 تا شود ظاهر جمالش در مثال
 نفس تو مغلوب و او قاهر شود
 متحد گردند ذکر و فکر تو
 نیست در دل غیر وجه الله کس
 باز دارد قلب از هر آفتش
 چون شناسی یار باشی شهریار
 حق ترا از جمله میدارد نگاه

جبرئیل روح تأییدت کند باطن پیراست تسدیدت کند
 لب همی گفت اینوصیتها بدو
 وز دو چشمانش روان بودی دو جو

بیان سبب ابتلاء یعقوب

هر بلا و ابتلا بر انبیا بی سبب هرگز نبوده ای کیا
 مادر یوسف چون بنامین بزاد در نفاسش بود ناگه جان بداد
 یک کنیزی داشت یعقوب از قضا هم پسر آورد از امر خدا
 شیردادی او به بنامین ز جان تا که شد پور کنیزک یک جوان
 آن جوانرا چون نبی الله فروخت مادرش را از جدائی دل بسوخت
 بس تضرع کرد و زاری با خدا هاتفی آواز دادش از سما
 تو رسی بر وصل فرزند ای کنیز پیش از آنکه پیر کنعان بر عزیز
 او شود همدرد تو اندر فراق روز و شب گرید ز درد اشتیاق
 وجه دیگر در بلایش گفته اند آنکه روزی کشته بد یک گوسفند
 یک تن از اصحاب او بد گرسنه واقف از احوال او یعقوب نه
 تا بشب جوعان بد آنمرد فقیر
 زانسبب شد مبتلا یعقوب پیر

فلما ذهبوا به واجمعوا الی قوله تعالی و هم لا یشعرون

دور چون گشتند از چشم پدر آن یکی میزد برویش آن بسر
 که مدد جو حالیا از مهر و ماه اینک اندازیمت اندر قعر چاه
 گفت یوسف آخر از بهر خدا گر روا دارید بر من این جفا

رحمتی آخر بر آن پیر حزین
 جمله گفتندش رها کن این سخن
 چونکه بیرون کرد پیراهن زتن
 پس رسن در چاه کردند از عناد
 چون تن آنمه میان چه رسید
 یاد از یعقوب دلخسته نمود
 ز امر حق بگرفت آنماه تمام
 دید یوسف روح را شکل پدر
 گفت ای جان پدر در قعر چاه
 ای پدر از جور اخوان آه آه
 بسکه اشک افشاند و آه و ناله کرد
 پس چنینش گفت آنروح الامین
 من نه یعقوبم ولی جز او نیم
 هم خدا فرمودت ای شیرین پسر
 میدهیشان زین ستمها آگهی
 پس بگفتند آن برادرها کنون
 با پدر گوئیم او را خورده گرگ
 گفت لاوی ای برادرها نه ما
 چون توان کتمان ز یعقوب این خبر
 جملگی گفتند پس تدبیر چیست

از خدا اندیشه وز یوم دین
 زودتر از تن برون کن پیرهن
 بازویش بستند محکم بر رسن
 هیچشان مهر و وفا نامد بیاد
 از حیوة خویشتن شد ناامید
 ز آسمان روح الامین آمد فرود
 داشت آهسته روی سنگی مقام
 گشت آرام از همه خوف و خطر
 این توئی یا دیده بیند اشتباه
 رویم از سیلی ایشان شد سیاه
 گرد رخسار چون ماهش هاله کرد
 ای پیمبرزاده کم کن این این^۱
 حامل وحی آنرسول خوش پیم
 آنچه از اخوان ترا آمد بسر
 آنچه را کردند بود از ابلهی
 باید آغشت آن قمیصش را بخون
 بود از تقدیر اینکار بزرگ
 خود پیمبرزاده‌ایم و ذوالعلا
 چون بود روشن ضمیر و با بصر
 گفت جز الجا^۲ بحق تدبیر نیست

۱- ناله

۲- پناه بردن

تا بپوشاند حق از پیغمبرش قول کذب ما بیاید باورش
 چونکه حق باشد جواد و هم کریم هست ستار و غفور و هم رحیم
 غسل کردند آنکه از بهر نماز با جماعت رو بحق کردند باز
 بود در آئین یعقوب ایهمام آنکه ده مأموم باشد یک امام
 یعنی این عده بدی حد قلیل اینچنین می بود آئین خلیل
 چون عددشان در جماعت بد قلیل گفت لاوی پیشوا حق جلیل
 بعد زاری و نماز از ابلهی
 در دعا گفتند اکتّم^۱ هذه

و جاؤا اباهم عشاء یبکون الی قوله ما تصفون

آمدند اخوان یوسف شامگاه نزد آن پیری که چشمش بد براه
 جامه‌ها بر تن نموده چاکچاک ریخته بر سر ز روی مکر خاک
 کی پدر ز اول تو فال بد زدی بد دلی کردی رسیدی بر بدی
 ما همه رفتیم بهر استباق^۲ ماند یوسف بر سر اسباب طاق
 چونکه برگشتیم دیدیم آنزمان یوسف را خورده گرگی ناگهان
 گر نمیدانی تو ما را راستگو شاهد این پیراهن پر خون او
 چون قمیصش را بخون گوسفند پیش از این از شید آلوده بدند
 با پدر نرد جفا درباختند بی‌رخ فرزند ماتش ساختند
 از غم فرزند ببردش نفس مرغ جاننش گوئیا رفت از قفس
 بسکه خورش از غضب آمد بجوش هی زهش رفت و دگر آمد بهوش
 جای اشک از دیده خون دل بریخت مرغ جان میخواست بند تن گسیخت

۱- بپوشان

۲- پیشی‌گرفتن در دویدن و بازی و تیراندازی و غیره

کرد زاشک دیدگان و دود دل آسمان را تیره غربا^۱ جمله گل
 پس بگفت ار صدق باشد این سخن از چه نبود هیچ پاره پیرهن
 بلکه نفس آراست اینکار قبیح نسبتش بر گرگ هم نبود صحیح
 نیست اکنون چاره‌ام اندر جهان جز که تسلیم خدای مستعان
 در بلا باید مرا صبر جمیل
 راضیم بر حکم دانای جلیل

و جاءت سیارة الی قوله و كانوا فیه من الزاهدین

از قضا از راه آمد کاروان نزد آنچاهی که یوسف بد در آن
 کاروان محتاج آب چه شدند یک تن از ایشان بچه دلوی فکند
 گفت یوسف را چنین روح الامین در میان دلو اکنون بر نشین
 ماه کنعان در میان دلو رفت برکشید آنمرد دیدش سخت و زفت
 چون بسختی دلو از چه برکشید آفتابی را بیرج دلو دید
 روشن از اشراق رویش مهر و ماه بر رخ افکنده دو گیسوی سیاه
 زود سوی کاروان برداشت گام **قال^۲ یا بشری لکم هذا غلام**
 خوش بما داده است حق سود سفر خود چه سودی بهتر از این خوش پسر
 مالک ابن ذعر میر قافله چون بدیدش دل شدش از کف یله
 چونکه در پنجاه سال قبل از این دید خوابی بود تعبیرش همین
 بر گرفتنش تا برد در مصر قند قند او شیرین‌تر از شکر خزند
 وان یهودا از محبت صبح و شام بهر یوسف خود بیاوردی طعام

۱- زمین

۲- گفت بشارت باد شما را این پسری است.

آمد آتروز و چون در چه بنگرید ماه کنعان را میان چه ندید
یافت یوسف را میان کاروان بر برادرها خبر داد آنزمان
آمدند اخوان به نزد قافله کینغلام ما شده است از ما یله
میفروشیمش بدرهمای کم چونکه ما را دل بود از او بغم
چونکه دزدی می‌کند هم آبق^۱ است بهر پایش بند محکم لایق است
پس بهجده درهم از بی‌رغبتی
قیمت یوسف گرفتند ای فتی

تنبیه ربّانی

حال اخوان زمان اینسان بود نرخ یوسف نزدشان ارزان بود
یوسفت جانا بارزانی مده گوهری از کف بنادانی مده
هیچ مفروش اینچنین گلرخ پسر چند هستی بند سیم و بند زر
چون دهی دین را بدنیا ایعنود بدتری از اخوان یوسف ایحسود
قدر میدان یوسف روحانیت چون فروشی دلبر سبحانیت
مشری تو جمال ذوالجلال تو فروشی جان بهر سنگ و سفال
یوسف عشق ترا قیمت لقاست ما سوی الله در ازا ارزان بهاست
بر برادرهای محبوب پدر در طریقت کم حسد بر ای پسر
وان حسد بر یوسف از کودنی قدر دانا را نداند هر دنی
آن برادر راحت و ریحان تست چون دهیش از کف گل خندان تست
چند باشی خار آنگل ایرفیق این حسد دارد ترا دور از طریق

کاروان رو سوی مصر آنکه نهاد سوی کنعان گشت اخوانرا معاد^۱
 فارغ از رنج و غم یوسف شدند
 نزد یعقوب حزین باز آمدند

و قال الذی اشتریه من مصر الی قوله لا یعلمون

کاروان در مصر چون از ره رسید	شور و غوغای قیامت شد پدید
خلق یکسر هر چه بود از مرد و زن	جمع شد بر دور آن شیرین دهن
چون مگسهای که بر گرد عسل	پای دلها از محبت در وحل ^۲
کس ز کویش طاقت رفتن نداشت	تخم مهرش در دل و در جان بکاشت
سرو بالایش چون میبودی بلا	خلق را مفتون نمود و مبتلا
هرکسی مر آنجمال بیمثال	وصف کردی در خور عقل و کمال
وانکه بد حیران و مات دلستان	شرح دادی وصف رویش بیزبان
این دهان و این زبان بر بسته بود	وصف او در بیزبانی گفته بود
وانکه را طال اللسانی شد نصیب	وصف کردی با زبانها از حیب
گفتی آن یک هاترنج غبغبش	دیگری میگفت موهوم از لبش
وان یکی میگفت گیسویش کمند	وان دگر گفتی تنش را چون پرند
وان یکی میگفت چشمش را غزال	وان دگر بودی اسیر خط و خال
وان که بر چاه زنخدان برد راه	دل زدستش رفت چون یوسف بچاه
اعتدال قامتش دید آن یکی	گفت قد قام القیامه بیشکی
نرگس مستش ز بس دل برده بود	او ز دل بردن قیامت کرده بود
هر که دید آن غیرت حور و پری	شد ز جان ماه رخش را مشتری

۱- بازگشت

۲- گل

هر طرف هر کس بقدر وسع خویش با دل و جان سیم و زر آورد پیش
 پیرزالی نیز اندر کف کلاف میزد از عشق و خریداریش لاف
 گرم شد بازار آن خورشید و باز مالکش چون حسن او میکرد ناز
 تا عزیز مصر آن نیکوسیر داد هموزنش بمالک سیم و زر
 گشت راضی مالک و یوسف بداد شد از این داد و ستد بسیار شاد
 پس عزیز آن خوبرو در خانه برد جای طفل خود بزن او را سپرد
 گفت چون ما را نمیباشد ولد زین ولد شاید بما نفعی رسد
 ما مکان دادیم یوسف را چنین هم باو تعبیر رؤیا شد مبین
 حق بود غالب بهر امری بدان هرچه خواهد او نگردد غیر آن

لیک مردم بیشتر زین جاهلند

غالباً از حکمت حق غافلند

و لما بلغ اشدّه اتیناه حکماً الی قوله انه لا یفلح الظالمون

چون رسیدش موقع رشد و بلوغ یا که آنکه که خرد یابد فروغ
 یا که هنگامیکه محکم شد قوی دانشش دادیم تا رست از هوی
 کار ما با نیکوان باشد چنین تو یقین میدان که **نجزی المحسنین**
 امتحانی آمدش ره بر گرفت کار او با عشق^۱ نیکوفر گرفت
 آنکه بد همخوابه مولای او دل باو بسپرد و شد شیدای او
 آنزلیخا در نهانی هفت سال عشق یوسف داشت تا شد چون هلال
 گودی چشمان و آن رخسار زرد دو گواه صادقش بر عشق و درد
 محرمی کو تاه بگوید راز دل همدمی کو تا بود دمساز دل

۱- مراد آنکه سر و کارش با عشق افتاد و این سخن درست است اگرچه عشق دیگری باو باشد و شعر بعد تفسیر این مجمل میکند.

تن ز عشق دلبرش چون موی شد
بسکه دیده پر بد از اشک ترش
درد دل بد آشکار از دود آه
از غم شیرین لبان لعل فام
بود سودایش سواد زلف یار
روز و شب با خون دل دمساز شد
گفت روزی ایزلیخا چون بود
نی قرارت هست و آرام و نه خواب
گفت دست از ایندل شیدا بدار
صورت زیبای عبرانی غلام
من بطفلی دیده‌ام او را بخواب
چونکه پرسیدم ز شهر و نام نیز
شوی کردم بر عزیز از این خیال
و اینغلام با جمال با تمیز
روز و شب باشد دلم شیدای او
مرغ دل از کودکی در دام اوست
دایه گفتا خود مگر نه عاقلی
گفت دایه گر عزیز از سرّ حال
دایه گفت این راه پر از خنجر است
دایه گفتا کس نبرد از عشق جان
دایه گفتا میشوی رسوای عام
دایه گفتا پیکرت زینغم بکاست

چون هلالی روی آنمه روی شد
خواب دیگر می‌نگنجید اندرش
تیره شد از دود آهش روی ماه
بود صفرائی عشق و تلخکام
رفته در آنحلقه دل بی‌اختیار
دایه بودش باو همراز شد
که ترا احوال چون مجنون بود
دل هماره هستت اندر پیچ و تاب
کو خرابست از دو چشم مست یار
بر زلیخا خواب و خور کرده حرام
کامد اندر حجره‌ام چون آفتاب
گفت شهر مصر و نامم هم عزیز
نیست دروی آنچنان فرّ و جمال
دیدمش در خواب وهست این آنعزیز
عاقبت هم میشوم رسوای او
بوده از آغاز ما را عشق دوست
گفت از سر محبت غافل
گردد آگه گفت خون من حلال
گفت ترسد هر که در بند سر است
گفت با آن گو که باشد قید آن
گفت عاشق کی بود در بند نام
گفت دست از دور بر آتش تراست

دایه گفتا بر رخس کم کن نظر
 دایه گفتا این محبت از کجاست
 دایه گفتا کی رود عشقش ز سر
 دایه گفتا خوبرو باشد بسی
 دایه گفتا آورم بهرت طیب
 دایه گفتا چاره ات بر گو که چیست
 دایه گفتا درد تو درمان کنم
 داد فرمان خانه پیراستند
 از عبیر و عنبر و مشک گلاب
 فرشها در او ز دیا و پرند
 خواست یک نقاش در نقش اوستاد
 تا که سازد نقش یوسف بر جدار
 گفت اکنون که گذشت آبم ز سر
 گفت زانصورت که با دل آشناست
 گفت با جان میروود از سر بدر
 گفت چون یوسف نمیباشد کسی
 گفت میباشد طیب من حبیب
 گفت غیر وصل یوسف چاره نیست
 ایزلیخا دورت از هجران کنم
 مشکوئی همچون بهشت آراستند
 کرد خوشبو مشکویش را بیحساب
 وز فواکه آنچه میاید خورند
 بهر نقش خانه اش دستور داد
 هم زلیخایش مصور در کنار
 تا که بیند یوسف و مایل شود
 بی تامل کام دل حاصل شود

اشاره عرفانیّه

ای برادر گر ترا وصل آرزوست
 چون زلیخا نقش خود در او مکن
 آنزلیخا نفس باشد کز نخست
 تا زند راهش بگیرد کام خویش
 پس زلیخا سنبیل خود تاب داد
 گرد غم یکباره از رخسار شست
 هر دو چشمش گرچه بودی پر زناز
 خانه دل نقش کن از روی دوست
 بر دو هستی عاشق حق رو مکن
 عاشق رخسار طفل قلب تست
 سد کند ابواب دل زاندازه بیش
 چهره چون آتشش را آب داد
 خویش را آراست بهتر از نخست
 سرمه نازی بچشمان کرد باز

سنبل گیسوی مشکین شانه کرد
 چون پری بد پرنیان دربر نمود
 تا به بیند حد آن حسن و جمال
 دید خود را دلفریب و شوخ و شنگ
 گفت با این غنچ و ناز و دلبری
 با دو لعل دلفریب نوشدند
 بقرار از عشق خود میسازمش
 گرچه دل چون سنگ خارا باشدش
 گفت یوسف را زلیخا کایغلام
 رفت یوسف هم زلیخا بر اثر
 قلب او از عشق در بر می‌طپید
 خشک میشد کوثر لعل لبش
 تا که داخل شد بخانه هفتمین
 خود زبانش پیش دلبر کند شد
 دست را یکباره از دل برگرفت
 مدّتی حیران و مات دلستان
 گریه‌اش بگرفته بد راه گلو
 کای تو غافل از دل بریان من
 ای ز رویت حال من چون خال تو
 دست عشقت پای صبرم را شکست
 دست گیرم من ز پا افتاده‌ام
 رفته دل خون است بر جای دلم
 خسته را گر رسانی راحتی

راست گویم عقل را دیوانه کرد
 بر سر شمشاد قد معجر نمود
 آینه آورد و میدیدیش مثال
 نیست در میزان حسنش پارسنگ
 کی بود یوسف ز وصل من بری
 با دو گیسویم که می‌باشد کمند
 در کمند شوق می‌اندازمش
 تیر مژگانم یقین می‌سایدش
 در میان خانه هفتم خرام
 بر اثر هر خانه را می‌بست در
 گه امیدش بود گه شد ناامید
 هم ز فکر وصل بگرفتی تبش
 شد نفس در سینه حبس و دل غمین
 عاقبت شمشیر عشقش تند شد
 دل نبودش دل هم از دلبر گرفت
 عاقبت آورد عشقش در زبان
 چنگ زد ناگاه در دامان او
 خود چه خواهد عشق تو از جان من
 تا یکی باشد دل از دنبال تو
 تا دو چشمت دیده‌ام رفتم ز دست
 رحمتی فرما که من دل‌داده‌ام
 یکنظر بر من که رسوای دلم
 چون شود خود تو سراپا رحمتی

دادی از عشقت مرا پیمانهای
 سالها با آتشت در ساختم
 هفت سال از عشق تو در آتشم
 بر زدی از عشق در جانم تبی
 چون شود گر یکچنین خورشید و ماه
 عشقت ایجان آتشی افروخته
 هین مقام امن و یاری چون منی
 کام دل بستان و هم کامم بده
 او همی افزود بر عجز و نیاز
 که معاذالله خیانت کی کنم
 عاشقی لیکن تو با نفسی هلا
 تا تو بر صورت اسیری آنهواست
 بر عزیزی کاو خریداریم کرد
 حیف باشد گر ستمکاری کنم
 در وفا بایست پا داری کنم

تحقیق فی العشق

بازگشتم غرق در دریای عشق در جنونم میکشد سودای عشق
 مرغ دل از عشق بال و پر گرفت داستان عاشقی از سر گرفت
 باش یوسف تو در آندام بلا من شدم یکباره از هستیم لا

۱- شحم به معنی پیه و جمع آن شحوم

۲- لحم به معنی گوشت و جمع آن لحام و لحوم

عشق باشد نزد ما عین وجود
عشق کی اید بوهم و بر خیال
او ز ادراک و خیالات عقول
عشق مطلق در مقید جلوه کرد
آسمان و ارض و این لیل و نهار
مظهر کامل عیار اینمقام
آمد از میخانه وحدت برون
سر عشق اندر وجودش ریشه کرد
چونکه انسان نسخه جامع بود
نیست نیکوتر ز انسان در وجود
جامه هر کس ز عشقی چاک شد
قسمی از اقسام عشق آمد مجاز
آنکه تنها در پی رنگی بود
آنکه باشد در پی نفس و هوس
عشق در هر دل بر افروزد علم
گر از او نفس بهیمی جست بهر
این مجازی هم بوجه غیبی است
نکته باشد که عاشق دیده بود
زشت گردد صورت و تو سالها
پس بدان صورت نه معشوق دلست
هم زلیخا بود عاشق در مجاز
این نداند هر که او را ذوق نیست

گر نبودی عشق هم چیزی نبود
یا بعقلی که بود پایش عقل
شد منزّه هم ز ابواب و فصول
خودبخود عاشق شد از خود شکوه کرد
جملگی از عشق باشد برقرار
هست یک دیوانه‌ای انسان بنام
با سری پرشور از عشق و جنون
شیر یزدان جای در این بیشه کرد
سر عشق از وجه او لامع بود
حسن او از جمله اشیا دل ربود
او بمعنی برتر از افلاک شد
آنکه میدارد ترا در سوز و ساز
عشق نبود عاقبت ننگی بود
او ندارد عشق باشد بوالهوس
در حقیقت می‌نهد آخر قدم
عاقبت او را بسوزاند بقهر
عاشق آن وجه لاریبی است
ور نه خال و خط چگونه دل ربود
مست و مجنونی از آن خوشحاله‌ها
آنکه دل بگداخت کی آب و گلست
این مجاز او را بحق بکشاند باز
نیست باد آن سرکه او را شوق نیست

این سخن پایان ندارد بازران

که زلیخا سوخت از عشقش روان

و لقد همّت به و همّ بها الی من عبادنا المخلصین

چون زلیخا را شکیب از دست رفت
 همچنین یوسف اگر برهان رب
 پس نگشت او هیچ خارج از ادب
 و ر که هم قصدی^۱ نموده‌ای کیا
 قصد عصیان کس نخواند معصیت
 هر نبی و هر ولی باشد بشر
 چون نشد خون دل زعشقت سالها
 دید آن دلدار مطلق را بقید
 این نه همّت بر فجور است ایغوی
 آنکه داند سرّ حسن دلبران
 این شهود صانع اندر صنعت است
رمز اختوت من الدنيا ثلاث
 از کلام احمد کامل نفس
 چون زلیخا نطق عشقش گرم شد
 دهشت و حیرت بیوسف دست داد
 کاین خریداران مفلس را بهل
 یا که روح الله یا یعقوب دید
 دید حسن این زلیخا ذرّه‌ایست
 حسن او فانی و باقی غیر او

خواست تا واقع شود آن امر زفت
 می‌ندیدی کردی آن فعل عجب
 چون رای فی قلبه برهان رب
 ترک اولی شد روا بر انبیا
 چون برون نهاد پا از عافیت
 کیست ایمن جز بحق از هر خطر
 تو چه دانی نکته همّ بها
 نی عجب گر مرغ جانش گشت صید
 بلکه هست از سیرهای معنوی
 ممکن است ار دل نهد وقتی بر آن
 نی هوای نفس و میل شهوت است
 که یکی زایشان نساء است ایغیث
 خوش بخوان تا گرددت حل زین سپس
 اندکی هم قلب یوسف نرم شد
 یا رغیبی پرده از رخ برگشاد
 چه خریداری کند یکمشت گل
 یا بگو یک جلوه محبوب دید
 پیش بحر حسن او یک قطره‌ایست
کَلْشَى هَالِكِ الْآ وَجْه

۱- این بیانات در شعر باز متشابه و مجمل است و همه مقصود آنست که اگر فرضاً هم قصدی بوده چنانچه در اخبار عامه است قصد مشاهده جمالیه صنعیه بوده نه میل نفسانی والله العام.

جذبه

سخت مست و بیخود و آشفته‌ام
خود ندیدی من بدن انداختم
دل ببند گیسوان یکباره رفت
چيست اين مستی که دائم در من است
غالباً از عشق آنمه در تبم
شور تب انداخت در هذیان مرا
عالم علوی بود شیدای من
هم خم و خمخانه باشد مست من
مست چون گشتم بمن خنجر زنید
جبه‌ام^۱ وارونه شد من نیستم
مست حق و مست عشقستم هله
نیست باقی موئی از هستی من
نشئه بخش جمله خمهاستم
در تنم هر مو بذکر یارب است
پخته شد از عشق قلب خام من
زیر این گنبد زنم فریادها
عاقلان از عقل تدبیرم کنید
ور نه این دیوانه دل غوغا کند
پشم هستی را ز پیکر ریختم
آنکه در قلبم سخن گفتی کجاست

شرح عشق و عاشقی کی گفته‌ام
بی‌بدن در ملک معنی تاختم
چاره چون سازم چو او بیچاره رفت
گوئیا روحم می است و خم تن است
دائماً بیمار آن شکر لبم
برد دل در بحر بی‌پایان مرا
خود ندیدی شور و مستیهای من
حسن و عشق انگشتی در دست من
کاردها بر دست و پا و سر زنید
او بود من در میانه کیستم
بهر پایم زود آور سلسله
این بود یک شمه از مستی من
واقف از اسرار ما اوحاستم
در دلم آن دلبر شیرین لب است
هم می و هم ساغر و هم جام من
زنده میسازم بسی فریادها
عاشقان از عشق زنجیرم کنید
عقل و عاشق همه رسوا کند
هرچه بد غربال سانش بیختم
آنکه در عشق می‌سفتی کجاست

۱- کنایه از غلبه ملکوت بر ملک و انجذاب طبیعت بحقیقت

مستم از آن نرگس مستانه‌اش هر که ره گیرد کنم دیوانه‌اش
 اشتر طبعم ز مستی در کف است این نمیباشد شتر بل رفر ف است
 هان مهار ناقه مستم بگیر شب رسیده دفتر از دستم بگیر
 تا بکی این جذبه و جوش و خروش
 نظم کن احسن قصص با عقل و هوش

بیانی دیگر مطابق خبر در تفسیر برهان رب

هست در تفسیر این برهان رب از طریق عامه اخباری عجب
 نقل او نبود در این دفتر روا پاک میدان از خطاها انبیا
 هست از سجّاد مروی ایفتی که زلیخا داشت در خانه بتی
 جامه انداخت بر روی صنم گفت یوسف من حیا از حق کنم
 چون تو شرمت آید از جسمی جماد
 شرمم آید من هم از ربّ العباد

روجوع بمعنی آیه

همچنین تا از بدی دورش کنیم از تجلّی دل پر از نورش کنیم
 کار ما باشد چنین با محسنین
 خاصه با یوسف که بود از مخلصین

و استبقا الباب و قدّت قمیصه الی من الخاطئین

بر زلیخا کار چون اینجا رسید صید او یکباره از دامش رمید
 سوی در یوسف بسرعت شد روان هم زلیخا بر عقب گیسو کنان

کای غزال دشت دل اینسو خرام چون رمیدی از من و جستی ز دام
 من بدامانت ز مهر آویختم بند مهر غیر تو بگسیختم
 خود چه دیدی کز برم بگریختی آبروی اشتیاقم ریختی
 هر کجا بگریزی از من دلبرا دود آهم راه می‌بندد ترا
 ای روان چون باد صرصر یکنظر بر قفایت آتش سوزان نگر
 خود چه دیدی بهتر از وصل نگار کاینچنین بگریختی بی‌اختیار
 او نمی‌دید آنچه یوسف دیده بود که دلش از غیر حق بیریده بود

دست زد یوسف بهر در بی‌کلید

باز شد از امر خلاق مجید

اشاره

چون تو هم بگریزی از نفس عنود باب دل حق بر رخت خواهد گشود
 آیت **اَنَا فَتَحْنَا** را بخوان حق کند یاری بمؤمن در جهان
 شیشه صبر زلیخا را شکست گشت کوتاهش دگر از چاره دست
 دل چو بودی چاکچاک اندر تنش خواست یوسف بیند از پیراهنش
 پیرهن بر یوسف از پس پاره کرد یعنی آن بیچارگی را چاره کرد
 نیست از عاشق کسی بیچاره‌تر می‌داند در محبت پا ز سر
 دل بجوش از عشق همچون خم کند دست و پا در پیش دلبر گم کند
 نیست افعالش ز راه اختیار میزند پروانه سان خود را بیار
 آه از سوز و گداز عاشقی آوخ از راز و نیاز عاشقی
 بر در آخر چو می‌بشتافتند آن عزیز اندر پس در یافتند
 پیشدستی کرد زن اندر سخن بهر دفع تهمت و آن مکر و فن

گفت چبود مزد آن کونست پاک
 گفت یوسف او مرا بر خود بخواند
 نیست بر من هیچ تعییری^۱ روا
 شاهی خویش زلیخا در زمان
 گفت گر پاره است پیراهن ز پشت
 ور دریده گشته پیراهن ز پیش
 چون نظر کرد آن عزیز با ادب
 با زلیخا گفت اینکار سترک
 غیر زندان یا عذاب درد ناک
 پیل شهوت اینچنین بازی براند
 چون نباشد هیچ تقصیری مرا
 یا که طفلی شد سخنگو ناگهان
 از زلیخا رفته اینکار درشت
 جرم یوسف هست از اندازه بیش
 پیرهن را دید پاره از عقب
 از تو سر زد مکر زن باشد بزرگ
 یوسفا بگذر تو از این ماجرا
 ای زلیخا توبه کن زین افترا

و قال نسوة فی المدینة الی قوله من الجاهلین

باز دل چون خم ز عشق آمد بجوش
 باز یاد نرگس دلدار کرد
 شور آن شیرین لبانش بر سر است
 نشأه می عقل را دیوانه کرد
 عاقبت ایدل در این سودا و سود
 شب چه خوردستی که روز آشفته‌ای
 باز با پیمانه پیمان بسته‌ای
 یا که صرعی یا که سرسامت گرفت
 موسی جان باز در طورت کشید
 مست شد زان می که دادش میفروش
 فتنه خوابیده را بیدار کرد
 هر دمش در سر جنونی دیگر است
 ماتش از عشق رخ جانانه کرد
 بگسلد از هستیت هر تار و پود
 دوش جانا بر چه پهلو خفته‌ای
 توبه‌های سخت را بشکسته‌ای
 یا دل آرام از دل آرامت گرفت
 خود نمکدان که در شورت کشید

۱- عیب کردن نکوهش و سرزنش کردن کسی برای ننگی که دارد.

باز آمد دلبر صهبا زده بهر قتل آستین بالا زده
 ترک مستش تیغ در دست آمده بهر قتل ایندل مست آمده
 گردش چشمش نشان مستی است با چنین مستی چه جای هستی است
 عشقت از پرده فتاده بر ملا گوش هر بیهوش بشنید این صدا
 داستان نقل هر محفل شده پرده پوشی تو بیحاصل شده
 عشق و مستوری نمی‌سازد بهم نیکنای را مجو از متهم
 مر ملامت را کنون آماده باش چون زلیخا بر زبان افتاده باش
 آتش عشق زلیخا شد بلند بس شررها او بشهر اندر فکند
 شهره اندر مصر شد راز دلش غیر رسوائی نیامد حاصلش
 آن زنان مصر با جاه و جلال جملگی گفتند با هم این مقال
 کان زن از عشق غلام خویشان با چنان حشمت چسان شد مفتن
 عشق بر قلبش دو اسبه تاخته بیدقی^۱ شهامتش از رخ ساخته
 تیر عشق آنسان دلش را بر شکافت کاندرون دل بجز یوسف نیافت
 می‌داند اسم و رسم و نام و ننگ شیشه تقوای خود بر زد بسنگ
 هر که باشد چون عزیزی همسرش یک غلامی چون برد دل از برش
 وان غلام از کبر و ناز و دلبری با زلیخایش نمی‌باشد سری
 طبع این زن در محبت هست پست ورنه چون برچاکر خود دل بیست
 گرچه یوسف خود غلامی بس نکوست بس جوان در مصر نیکوتر از اوست
 هر زنی گفتی اگر دیدی مرا دل ز کف دادی و بگزیدی مرا
 وان زلیخا را دلست اندر ضلال کز غلام خویش میخواهد وصال

۱- بیدق اسم پیاده شطرنج است و شهمات وقتی است که شاه شطرنج از هر طرف
 بخواهد حرکت کند خانه یکی از مهره‌ها باشد و باصطلاح لاعبین کش باشد.

بر زلیخا این خبر یکسر رسید
 گفت با دل کایدل شیدائیم
 همچین با عشق کرد از دل خطاب
 ای که هر جا خانه‌ها بر هم زدی
 بس زدی اندر دلم ساز جنون
 آن رقیبانم ملامتگر شدند
 پس بگفتا مجلسی آراستند
 تکیه‌گاهی ساخت بهره آن زنان
 کارد با لیمو و نارنج و ترنج
 گفت با یوسف که‌ای ماه عزیز
 خواهم از یک جلوه‌ای خوشخرام
 تا دگر بر من ملامت کم کنند
 بر تشش آراست یک گلگون لباس
 تا که گردند آن زنان دیوانه‌اش
 چون زنان گشتند مشغول طعام
 بد ترنج و کارد در دست زنان
 چون زنان کردند بر یوسف نظر
حاش الله این ز نور اسرشته است
 هر یکی چون مست خمر و گیج بنج
 جملگی حایض شدند اندر زمان
 جمله گشتند از ملامت منفعل
 پس زلیخا همچو گل از هم شکفت
 رفت از هوش و زدل آهی کشید
 تا بکی هستی پی رسوائیم
 کی تو کرده قلب من یک قطره آب
 آتش اندر عالم و آدم زدی
 عاقبت شد رازم از پرده برون
 در قفایم طعنه و تسخر زدند
 آن زنان را هم بدعوت خواستند
 هم خورش‌های لذیدی بهرشان
 در بر هر یک که آساید ز رنج
 آبرویم در بر اینان مریز
 خود پسندی بر زنان‌سازی حرام
 دل اسیر طره پرخم کنند
 هم لباس از حسن او کرد اقتباس
 گفت تا بر زد بگیسو شانه‌اش
 گفت با یوسف که در مجلس خرام
 کافتابی گشت در مجلس عیان
 جملگی گفتند **ما هذا بشر**
 این نباشد آدمی افرشته است
 دست را بیرید بر جای ترنج
 رنگ پَرید از رخ آن گلرخان
 همچو مه گشتند نزد خور خجل
 خندخندان رو بایشان کرد و گفت

اینکه دیدیش همانست ای زنان
 آفت دین من است این مه جبین
 کوه تن را از غم او کاستم
 لیک او با قصد من همراه نیست
 بایدش چندی بزندان افکنیم
 آن زنان گفتند آری حق تراست
 هر یکی یوسف بنزد خویش خواند
 تا مگر دل از کف یوسف برند
 گفت یوسف ای خداوند جهان
 که بمهر این زنان دل بند ما
 که بمن گشتید از او طعنه زنان
 هیچگه با من نمی‌گردد قرین
 ز آبرو و زندگی برخاستم
 گوئیا هیچ از دلم آگاه نیست
 یا کند هر چه باو امرش کنیم
 عشق تو بر اینچنین ماهی بجاست
 از اشارت عشق خود بر او رساند
 از اشارتهای ابروی کمند
 هست زندان نزد من بهتر از آن
 من که از هر دو جهان دل کنده‌ام

گر نگردانی ز من این شیدشان

دل ز نادانی رود در قیدشان

فاستجاب له ربّه الی قوله حتی حین

شد دعای یوسف آندم مستجاب
 چونکه حق باشد سمیع و هم علیم
 چون زنان دیدند کان صید حرم
 با زلیخا جمله گفتند این غلام
 بایدش زنجیر و زندان بعد از این
 چون زلیخا دید آن ناکامیش
 پس بگفتا با عزیز از روی درد
 بایدش چندی بزندان افکنیم
 گشت از وی کید و فعل ناصواب
 میرهاند بندگان از خوف و بیم
 از کمند زلفشان بنمود رم
 کرد مر مولای خود رسوای عام
 تا نگردد هیچ عبدی اینچنین
 همچین رسوائی و بدنامیش
 کاین غلامم در تعشق شهره کرد
 خود ز حرف مردمان فارغ کنیم

گرچه آیات طهارت زانجوان بد عیان گفتند باید حبس آن
 در زمان احضار کرد آهنگران بهر پایش خواست زنجیر گران
 آن بلورین ساق در زنجیر کرد سلسله بر دست و پای شیر کرد
 پس نمودندش بیک اشتر سوار خلق بر گردش بگریه زار زار
 خلق اندر گریه و جوش و خروش کامد از حق بر دل یوسف سروش
 گفت ای یوسف مکن از ما گله پیش عشق ما چه باشد سلسله
 چاه و زندان روشن از انوار ماست امتحانها در رهست از چپ و راست
 هم زلیخا داده تبدیل لباس آمده اندر میان جمع ناس
 تا به بیند بر تو میآید ندم بر خلاصت بلکه بردارد قدم
 تو مده بر روی زیبایت گره بند و زندان از هوای نفس به

گر ترا باشد پیا زنجیر و بند

مر زلیخا را دلست اندر کمند

اشاره

ای برادر نفس را زنجیر کن بهر زندان کردنش تدبیر کن
 چونکه دیدی میل او را بر هوئی بایدت زندان نمودن اینقوی
 ذکر و فکر و م ریاضت بایدت تا بعقل آن نفس غالب نایدت
 وان ریاضت بر دو قسم است ای فقیر اختیاری واضح است آن بر بصیر
 اضطراری آن بلا و ابتلاست این ریاضت غالباً بر اولیاست
 نفس از الماس ریاضت ده تراش تا کنی مقبول درگاه خداهش
 این سخن بگذار و گو آن داستان بر زلیخا تا چه کرد آندلستان
 هیچ یوسف بر یمین و بر یسار ننگرید و شد زلیخا بیقرار

همچنین تا بر در زندان رسید
 بازگشت او با دلی دریای خون
 گرچه این کارش بدی از روی قهر
 گفت ایا قلب معشوقان ز چیست
 کبر و ناز دلبران بی انتهاست
 خود گناه عاشقان جز عشق چیست
 گر نخندد آن دهان همچو گل
 گر دو چشمانش چو هاروتی نبود
 گر نداد آن طره آشفته تاب
 باز گفתי این سخن دیوانه وار
 گرچه در زندان فکندم یار خویش
 شد زلیخا از وصالش ناامید
 عشق در دل گشتش از اول فزون
 لیک هر دم میچشید از قهر زهر
 سنگ و آهن نیز اینسان سخت نیست
 با دل از کف دادگانشان کبریاست
 دوستی را دشمنی پاداش نیست
 خون من کی در بدن جوشد چو مل
 در چه دلت که افسونم نمود
 کی فتادی دل چنین در اضطراب
 کس نبیند آنچه من دیدم ز یار
 دل نمودم حبس با دلدار خویش

عشق را هفتصد جنونست و فنون

کس مبادا همچو من غرق جنون

و دخل معه السجنُ فتیان الی قوله تستفتیان

چونکه یوسف رفت در زندان و بند
 آن یکی خباز و دیگر آبدار
 تسلیم میدادشان هم وعظ و پند
 همچنین هر خوابشان تعبیر کرد
 یک شبی برخواستند آندو ز خواب
 زان دو زندانی یکی گفتا که من
 زیر تاکی میفشردم من عنب
 وان دگر گفتا که دیدم سفره نان
 دو جوان با او بزندان در شدند
 یوسف از خاطر زدودیشان غبار
 تا که رنج و غصه از خاطر برند
 قلبشان بر مهر خود زنجیر کرد
 روی بر یوسف نمودند و خطاب
 دوش دیدم بوستانی و چمن
 تا شود خمر و دهد بر من طرب
 بر سرم هست و خورد مرغی از آن

ده تو ما را آگهی زین خواب دوش
گفت پیش از وقت ایتان^۱ طعام
علم رؤیا را بمن آموخت رب
این نباشد علم سحر و کاهنی
تا بعم اسحق و یعقوب نبیل
خود بود آئین ما توحید حق
نیستیم اندر عداد مشرکین
مبدء هر کثرتی خود وحدت است
این بود فضلش بهر عالی و دون
ای دو یار سجن من گوئید راست
یا که آن قهار واحد بهتر است
هرچه را غیر از خدا بگزیده‌اید
یا که آباء شما نامیده‌اند
مر نیایش جز یکی را کی رواست
جمله اشیا محو و سرگردان اوست
دین ثابت این بود اندر جهان
گفت آنکه با دو یار سجن خویش
زود باشد گردد از زندان رها

ایکه هستی محسن و با عقل و هوش
میکنم تعبیر رؤیایان تمام
تا برم پی بر مسبب از سبب^۲
که فراگیرد مر او را هر دنی
دین من دین براهیم خلیل
حق منزّه از جمیع ما خلق
نزد ما مشرک بود از هالکین
اصل وحدت اعتباری کثرت است
اکثر الناس هم لا یشکرون
بهرتر آیا نزدتان چندین خداست
کو ز وهم و عقل انسان برتر است
نامها باشد که خود نامیده‌اید
بی دلیل و حجّتی بگزیده‌اند
مر پرستش غیر حق را کی سزاست
جنبش هر چیز از فرمان اوست
لیک نادانند اکثر مردمان
آنکه دید افشرد انگوری به پیش
همچو سابق ساقی است آن ذوالنهی^۳

۱- آوردن غذا

۲- بنا بر آنکه جمیع ما فی الملکوت بتسبیب مسبب الاسباب سبب‌اند بر آنچه در عالم ملک و طبیعت است. صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی.

۳- صاحب عقل

وان که خبّاز است از زنان برند حکم شه آید که بر دارش زند
 چونکه شد مصلوب^۱ مرغان از سرش میخورند و فاسد آید پیکرش
 این بود تأویل رؤیای شما هست جاری اینچنین حکم از سما
 قائلی گوید که خبّاز از دروغ نقل رؤیا کرد مرد بیفروغ
 خواست یوسف را نماید امتحان
 هرچه یوسف گفت واقع گشت آن

اشاره لاهوتیه

من^۲ که اندر قید سجن اعظم یوسف لاهوتیان را محرم
 من چه کردم تا در این زندان شدم چون شد اندر هیکل انسان شدم
 خود نه جانم نه روانم من نه تن یوسف غییم تنم چون پیرهن
 وان زلیخا هستی موهوم ماست حبس یوسف بهر آن هم بهاست
 آخر این زنجیر و زندان تا بکی دوری از یعقوب سبحان تا بکی
 یوسفا چون آمدی در سجن جسم با تو آمد عقل نیز اندر طلسم
 همچنین نفس نباتی در بدن کو تدارک میکند تحلیل تن
 زاید از عقلت شراب معرفت او رسد بر منصبش در مرتبت
 باشد آن نفس نباتی را بوار^۳ نیستش راهی دگر در کوی یار
 من که تعبیر صواب آموختم
 زان دو چشم نیم خواب آموختم

۱- دارزده شده

۲- مراد از من اینجا نفس ناطقه انسانیه است که سرّیست سبحانی و جوهریست
 رحمانی

۳- هلاک و فساد

و قال للذی ظنّ انه ناج الی قوله بضع سنین

آنکه را پنداشت یوسف رستگار گفت با او نزد شاهم یاد آر
 هم شهادت ده که هستم بیگناه بلکه زین زندان رهم از حکم شاه
 صدق شد تعبیر خواب آندو مرد پنجه تقدیر کار خویش کرد
 آنکه شد در منصب خود با جلال یادش از یوسف نیامد هفت سال
 یاد یوسف از دلش برد اهرمن شد فراموشش ز خاطر آن سخن
 گفت با یوسف هماندم جبرئیل حق سلامت گفت ای مرد جلیل
 گفت برگو نزد بابت یوسفا که ترا محبوب کرد و با صفا
 گفت یوسف ربّ من دانای راز گفت از چاهت که بیرون برد باز
 گفت آن دانای اسرار نهان آنکه پیدا کرد این هفت آسمان
 گفت که محبوب کردت بر عزیز گفت کار ربّ من این هست نیز
 گفت محفوظت که کرد از مکر زن گفت بیشک بود حافظ ربّ من
 گفت که آموختت تعبیر خواب گفت ربّ غیب دان اندر جواب
 گفت ای یوسف نمیبودت حیا چونکه کردی التجا بر غیر ما
 زین سبب در حبس بد تا هفت سال پنجسالش قبل از این میرفت حال

پس ده و دو سال اندر حبس بود

تا که حق باب خلاصش را گشود

و قال الملک انی اری سبع بقرات الی قوله بعالمین

این ریاضت مدّتش شد منقضی بر خلاصش ساخت حق یک مقتضی
 خواست حق تا بنده را رفعت دهد بعد خواری نعمت و عزّت دهد

اوست در هر کار سازنده سبب او کند از بنده دفع هر کرب
 از قضا شه یکشبی دیدی بخواب که برآمد هفت گاو از رود آب
 هفت گاو لاغر از سوی دگر نزد تختش آمدند اندر نظر
 خورد گاو لاغری گاو سمین هفت سنبل خشک نیز اندر زمین
 دید پیچیده بسنبل‌های سبز ماند شه مات اندر این رؤیای رمز
 خواست شه تعبیر خواب از کاهنان^۱ جمله درماندند در تعبیر آن
 پس بگفتند این خیالات است و بس نیست تعبیرش به نزد هیچکس
 و ر که او را هست تأویلی نکو
 نیست ما را هیچ دانائی باو

تحقیق لطیف

این وجودت در طبیعت هست خواب جان من میجوی تعبیر صواب
 هست واضح نزد عارف ایهمام که جهان باشد منام اندر منام
 بلکه موجودی بجز آنذوالجلال در حقیقت نیست جز وهم و خیال
 معنی تعبیر میباشد عبور از صور بر معنیء کوهست دور
 مردن از طبع و هوا تعبیر اوست آنکه مرد از نفس بیند روی دوست
 رو بجو یوسف و شی اندر جهان تا کند تعبیر این خواب گران
 چند با نائم بگوئی خواب خویش او چه داند آنچه را داری به پیش
 اهل صورت مغز را گم کرده‌اند از شراب جهل و غفلت خورده‌اند
 راسخ اندر علم بر خوان از کتاب
 کو نماید کشف تأویل صواب

۱- کاهن جمع او کهنه می‌باشد بمعنی فال‌گو و غیب‌گو میباشد.

بیان اقسام خواب

خواب را اقسام چندی است ای رفیق
 آنچه سالک بیندش اندر شهود
 خواب عامه یا که از اهل طریق
 یابدش تعبیر زود اندر وجود
 گر قوی گم گشت کشف معنوی است
 ورنه بر تمثیل و رمزی محتوی است
 گاه باشد آن تصرف از خیال
 کاورد شیئی مجسم بر مثال
 نیست این هم خالی از تعبیر نغز
 چونکه هر صورت بود دارای مغز
 بلکه در بیداری تو هر خیال
 نیست بی تعبیر ای صاحب کمال

و قال الذی نجیٰ منها وادّکرالی و فیه یعصرون

آنکه از زندان رها شد زان دو تن
 میتوانم کشف این تأویل خواب
 یاد کرد از یوسف و گفتا که من
 گر روم در سجن میآرم جواب
 گفت ای صدیق عالم **افتنا**^۲
 خورد هفت لاغری هست این عجب
 هفت گاو فربهی را بی سبب
 خشک پیچیده به تر شد ای عزیز
 هفت سنبل سبز و هفت خشک نیز
 خود عیان کن مقصد از این انتباه
 این بود خوابی^۲ که دیده پادشاه
 جملگی عالم شوند و نکته دان
 تا بگویم من بشاه و مردمان

۱-رنج ۲- فتویٰ بده مارا

۳- بدانکه اگر در خواب معانی کلیه مدرک برای نفس ناطقه شود گاهی متخیله او را بصورت درآورد چنانکه علم را بصورت لبن و شادپرا بصورت سبزه و عداوت را بصورت مار و این محتاج به تعبیر است و اما صوریکه در اضغاث احلام مدرک میشود یا در بیداری صوری بوده که از طرق حواس در خیال آمده در خواب قوتی میگیرد یا سبب آنستکه مزاج از اعتدال بیرون رفته حرارت را آتش و برودت را برف و نگرگ ببند و اینها بنا بر مشهور بی تعبیر است.

گفت یوسف که زراعتها کنید هفت ساله آنچه را می‌بدرید
 غله بگذارید در خوشه درون جز قلیلی را که منه تاکلون^۱
 ثم^۲ یاتی بعده سبع شداد که رسد از خلق بر افلاک داد
 میخورند آنرا که خود بگذاشتند وانچه در انبارها انباشتند
 جز قلیلی بهر زرع و بهر کشت پس بیاید سال دیگر چون بهشت
 باز آمد آنجوان در نزد شاه
 گفت رمز خواب شه بی‌اشتباه

و قال الملك اتوني به الی قوله انه لمن الاصادقین

شاه گفتا آوریدش نزد من تا که خود سازد بیان در انجمن
 پس رسول دیگر آمد نزد او گفت یوسف رو بسطان بازگو
 قصه مفتونی آنزن چه بود داستان دست بیریدن چه بود
 حق بود آگاه از مکر زنان خود بکن تحقیق آن امر نهان
 شه زنانرا ساخت حاضر نزد خویش گفت چبود قصه یوسف ز پیش
 خواست یوسف از شما جوید وصال یا شما عاشق شدیدش بر جمال
 جملگی گفتند یکسر آن زنان حاش لله^۳ که بدی باشد از آن
 می‌نباشد این چنین نفسی عقیف؟ هست بیشک از نژادی بس شریف
 هم زلیخا گفت حق شد آشکار پرده‌ام اکنون فتاد از روی کار

۱- از او می‌خورند

۲- پس می‌آید بعد از آن هفت سال سخت

۳- خدا دور است از بدی

از دل من رفته بود این گمراهی و انا^۱ راودته عن نفسه
این خطا و سوء از من بد یقین
هست یوسف در عداد صادقین

ذالک لیعلم انّی لم اخنه الی قوله تعالی رحیم

شه به یوسف اینچنین پیغام داد که ترا تقصیر نه ای مرد راد
آنچه رفته بود از کید زنان شد هویدا بر من اسرار نهان
میکشم بهر تو ز ایشان انتقام تو میرائی ز ننگ اتّهام
گفت یوسف قصد من پاداش نیست بلکه دیدم پاکی من فاش نیست
خواستم روشن شود این بر عزیز تا نداند خائتم آن با تمیز
چونکه نبود حق بخائن رهنما هم نخواهم تزکیه^۲ نزد شما
چونکه نفس^۳ آمر بود بر هر فجور
جز که رحم آرد بر او ربّ غفور

وقال الملک اتّونی به استخلصه لنفسی الی علیم

گفت شه بدهیدش از زندان خلاص میدهم او را بخود من اختصاص
پیک شد آوردش آندم در حضور یافت او را با کمال و فرّ و نور
گفت چون هستی خردمند و امین نزد ما باشد ترا جاه و مکین

۱- من نزد او بطور خواهش و فریب رفت و آمد کردم.

۲- اظهار پاکی و طهارت نفس.

۳- بدانکه محققین نفس را بر سه قسم دانند مطابق کلام الهی نفس اماره که جز بد نکند و نفس لّوامه که گاه خوب و گاه بد و نفس مطمئنه که از او جز خوبی ناید.

گفت یوسف چون حفیظ و عالمم
تا نگهدارم ز قحطی خلق را
شه امینش کرد بر هر جنس و نقد
هم عزیز مصر از این محنت سرا
جای او را یوسف کنعان گرفت
ای چه خوش باشد که بعد از انتظار
آنکه جان اندر وصالش میشتافت
یافت بهر زخم دل خوش مرهمی
هم بت خود را در آن ساعت شکست
عشق او در قلب یوسف جا گرفت
بر حقیقت گشت واصل از مجاز
پس پرسیدش زلیخا زان جفا
عشق با نفس این نباشد راه راست
میل عاشق باشد اندر اتحاد
کبر و ناز آرد که از خامی رهی
ور نه معشوقان بیاطن عاشقند
چونکه یوسف برگرفت اندر برش
با زلیخا گفت برگو سرّ حال
گفت او عنین^۲ بد و مردی نداشت
در خبر آمد که چون مرد آن عزیز

بر خزائن ساز اکنون حاکم
میدهمشان آنچه باید خلق را
ساختش مختار بر هر حلّ^۱ و عقد
رخت خود بر بست بی بانگ در
هم زلیخا را خوش و خندان گرفت
بر امید خود رسد امیدوار
بعد سالی چند ناگاهش بیافت
رفت از دل هرچه میبودش غمی
ز اهل ایمان گشت آن صورت پرست
وان زلیخا دل ز صورت واگرفت
یافت نور عشق وان سوز و گداز
گفت یوسف نیست ما را جز وفا
جان ما در تحت فرمان خداست
میل معشوق آنکه غیر از او مباد
عشق و خودخواهی بود از گمرهی
در نهانی عاشقان را شایقند
دید ناسفته بود آن گوهرش
با عزیز آیا نمیبودت وصال
حق مرا پاکیزه از بهرت گذاشت
هم زلیخا گشت محتاج پیشیز

۱- گشادن و بستن

۲- مردی که مجامعت با زنان نتواند.

برنشسته در ره از بهر سؤال
 آن زلیخا بهر او از برپای خاست
 کو نماید پادشاهان را عیید
 طاعت و عصیان چنین بدهد ثمر
 گفت آری گفت هیچت رغبت است
 بر من استهزا کنی گفتا که نی
 چون زلیخا رفت با او در سرا
 گفت ای یوسف مکن بر من ملام
 بود زان سه عشق رخسارت نخست
 سومین آن مرد عنین شوی من
 خواست یوسف از خدای ذوالجلال
 همچنین اندر خبر آمد که گفت
 خود چه خواندت ای زلیخا بر ضلال
 گفت گر باشی تو در آخر زمان
 خلق و خلق او ز یوسف احسن است
 کرد تصدیقش زلیخا با نیاز
 گفت از نامش بدل مهری فتاد
 که زلیخا در محبت صادق است
 آنکه از حق امر تزویجش رسید

میگذشتی یوسف آنجا با جلال
 گفت حمد آن پادشاهیرا سزاست
 بندگان را پادشاهی زو رسید
 گفت یوسف تو زلیخائی مگر
 گفت در پیری چه جای شهوت است
 خیز و هر جا میروم میآ ز پی
 گفت یوسف خود چه بود آن ماجرا
 چون سه چیزم بود ممتاز از انام
 دومی در مصر چون من کس نجست
 صدق حال این است ای مهروی من
 تا عطا کردش دوباره آن جمال
 یوسف صدیق با او در نهفت
 گفت حسن طلعتت ای خوش خصال
 بینی آن احسن ز من گردی چسان
 ان محمد جان و جانان من است
 گفت تصدیق از چه کردی گوی باز
 وحی آمد آنکه از ربّ العباد
 بر حبیب ما محمد عاشق است
 یوسف او را همچو جان در بر کشید

دو پسر آورد پس آنمه لقا

بود افرائیم و یوشا از بنا

و كذالك مكنّا ليوסף فى الارض الى قوله تعالى يتقون

همچنین دادیم بر یوسف مکان در زمین مصر و حکمش شد روان
 هر کرا خواهیم بدهیم همین لا نضیع قَطَّ اجر المحسنین^۱
 گرچه اجر آخرت نیکوتر است
 نیکوان را دل بدار دیگر است

کیفیت قحطی در مصر

ز امر یوسف در مکانی بس وسیع	خالی از نم شد بنا بیتی رفیع
جمله محصولات را آنجا کشید	تا که سال قحط ناگه در رسید
آتش قحط آنچنان بالا گرفت	که شد از وی خاص و عام اندر شگفت
قرص خور در نزد مرد مستمند	گرد نانی بود بر چرخ بلند
حاصل آنکه خلق در سال نخست	صرف کردند از نقود خود درست
سال دوم از ضیاع و از عقار	نان خریدند آنچه میآمد بکار
سال سوم از اوانی ^۲ و ز حلال ^۳	جان خود را میرهاندند از خلل
سال چهارم از کنیز و از غلام	سال پنجم از مواشی والسلام
در ششم فرزند دلبد عزیز	سال هفتم نفس خود ای با تمیز
جوع و سختی شاه را هم مات کرد	همچنانکه مردمان را لات ^۴ کرد

۱- نابود نمیکنیم هرگز پاداش نیکوکاران را

۲- ظرفها

۳- زیورها

۴- در اصطلاح شطرنج آنکه حریف سواره و پیاده او همه کشته شده باشد و جز شاه نماند و در اینجا مقصود فقیر شدن است.

گفت یوسف با شه مصر آن زمان که بشد خصب^۱ و فراخی در جهان
 مردمان را خواهم آزادی دهم هم بملک مصر آبادی دهم
 شاه گفتا رای اکنون رای تست خود بکن آنسان که میدانی درست
 یوسف از املاک و آلات و نقود ساخت رد بر هر که زو بگرفته بود
 خلق را آزاد کرد از بندگی داد ایشانرا دوباره زندگی
 شاه چون این همت و احسان بدید
 در زمان از شوق ایمان برگزید

و جاء اخوة يوسف فدخلوا الى قوله تعالى المتوكلون

بشنو از یعقوب در بیت الحزن سالها بنشسته بود آن ممتحن^۲
 گریه میکردی چو ابر نو بهار از فراق روی یوسف زار زار
 بسته بد بر خویش ابواب فرح جان او میبود مقرون با ترح^۳
 قحط شد ساری بکنعان و بشام مردمش مضطر شدند از خاص و عام
 جمله اخوان یوسف از پدر خواستند از این بلا اذن سفر
 تا که نزد آن عزیز نیکخو بهره ور گردند از احسان او
 جمله اخوان رو سوی مصر آمدند هر یکی راکب بیک اشتر بدند
 غیر بنیامین که بر اسمش بعیر^۴ با بضاعت بود و خود در نزد پیر
 آمدند اخوان ز ره سوی عزیز یوسف ایشانرا بداد از هش تمیز
 لیک ایشان مر ورا نشناختند بهر تعظیمش همی پرداختند

۱- خصب (بکسر خا و سکون صاد) خوبی سال - فراوانی گیاه و سبزه

۲- آزموده شده

۳- غمگینی

۴- شتر

گفت یوسف از چه شهید و دیار
 جمله گفتندش که از کنعان شام
 تا مگر ز احسان و بذلت ای عزیز
 گفت جاسوسید از اقلیم شام
 جمله گفتندش که پاکانیم ما
 او بود نسل براهیم رحیم
 گفت او را چند می باشد پسر
 هست در پیش پدر هم خود یکی
 گفت یوسف کیست در اینجا گواه
 پاسخش گفتند اینجا نیست کس
 گفت ماند از شما پس یکنفر
 تا که صدق قولتان روشن شود
 جمله گفتندش که آریم ای عزیز
 ماند شمعون دلغمین در آن دیار
 وان بضاعتهايشان بیش از دویت
 پس محبت کرد و هر یک را نواخت
 هم به پنهانی بگفتا با رجال
 تا شناسند و بمصر آیند باز
 پس بگفت ار آن برادر آورید
 گر نیاریدش نه بدهم بارتان
 جملگی گفتند خواهیم از پدر
 آمدید از شهر خود بهر چه کار
 آمدیم از سختی اندر این مقام
 همچون مردم بهره ور گردیم نیز
 بهر فتنه آمدید و فحص تام
 پور آن یعقوب کنعانیم ما
الکریم بن الکریم بن الکریم
 جمله گفتندش که ما این ده نفر
 هم یکی بد گرگ خوردش کودکی
 بهر صدق قولتان بی اشتباه
 آشنا و نی بکنعان دست رس
 تا بیارید آنکه باشد خورد تر
 خاطر زین رهگذر گلشن شود
 تا که صدق قولمان بدهی تمیز
 چون بنامش قرعه آمد برقرار
 نقد از دینار یوسف دید نیست
 بار هر اشتر گران از غله ساخت
 تا بضاعتشان نهند اندر رحال^۱
 آورند آن یک پسر بی احتراز
 بار یک اشتر دگر غله برید
 راست ناید در بر من کارتان
 تا مگر رخصت دهد او را سفر

پس ز مصر اخوان سوی کنعان شدند
 آنچه آمد پیششان در این سفر
 هم بگفتند این یامین را کنون
 ما نگهبانی کنیمش در سفر
 هم بصدق قول ما باشد گواه
 گفت با اینهم بدانمتان امین
 بر فراقش مبتلایم ساختید
 لیک اللهم خیر الحافظین
 چونکه بگشودند بار اشتران
 جمله گفتند ای پدر بنگر چسان
 آن عزیزی که بود اینسان کریم
 عنده^۱ نزداد کیلا للبعیر
 هم نگهبانی کنیمش ای پدر
 گفت من نفرستم او را بی گمان
 هم قسم بر ذات حق باید خورید
 جز که آید یک بلا از اسمان
 با پدر پیمان نمودند استوار
 گفت یعقوب ای پسرها در ورود
 هر یک از یک در بمصر آید درون
 نزد باب و بیت الاحزان آمدند
 با پدر گفتند هر یک سر بسر
 در سفر همراه کن بیچند و چون
 هم عزیزش بدهد آن بار دگر
 تا برون آید عزیز از اشتباه
 همچنانکه بر برادر پیش از این
 جان و دل از هجر او بگداختید
 و هو ارحم من جمیع الرّاحمین
 جمله دیدند آن بضاعتها در آن
 غله داده هم بضاعتهایمان
 گر برادر را به نزد او بریم
 ذلک الکیل لنا کیل یسیر
 هم باهل ما رسد قوتی دگر
 تا نگیرم از شما پیمان آن
 کابن یامین را بمن باز آورید
 گردتان گیرد هلاک آئید از آن
 هر یکی بر اشتری آمد سوار
 جمله از یک در نباید خود نمود
 تا شود محفوظ از کید عیون^۲

۱- نزد او زیاد میکنیم کیل شتری آن کیل کیل اندکیست

۲- مقصود چشم زخمست

گرچه نتوانم کنم دور از شما بر نصیحت آنچه را خواهد خدا
هرچه او خواهد شود جاری یقین حکم باشد حکم ربّ العالمین
من توکل کرده‌ام بر آن خدا
که بر او باید توکل جمله را

و لما دخلوا من حیث امرهم الی قوله ذی علم علیم

پس بدانسان که پدر فرموده بود آمدند آنان بمصر از ره فرود
آنچه بر یعقوب آمد در ضمیر کی جلو گیرد از آن حکم قدیر
گفت او از شفقتی در نفس خویش و نه میدانست آنچه آید به پیش
علم او میبود از تعلیممان لیک نادانند اکثر مردمان
صبحدم بعد از نماز بامداد رو بدربار آمدند آن جمله شاد
پس خبر دادند آن دربانان آمدند از راه آن عبرانیان
خواند یوسف جمله را در بارگاه هم بیفکنده نقابی بر جباه
پرسش از رنج سفر زایشان نمود هم بداد آن جمله را اذت قعود^۱
گفت با ایشان سخن تا چاشتگاه پس بیاوردند خوان در بارگاه
دو برادر را بیک خوان برنشاند چونکه بنیامین بخوان تنها بماند
شد غمین و از برادر یاد کرد اشک آمد بر رخس از روی درد
گفت یوسف گریهات از بهر چیست گفت بهر آن برادرمان که نیست

خورد او را گرگ و من تنهاستم
گفت یوسف غم مخور من جای او
چونکه آوردش کنار خوان خاص
ناگه از رخسار افکند آن نقاب
گفت من آن یوسف گم گشته‌ام
حاليا بر رغم اخوان حسود
حق بیاوردم برون از قعر چاه
ابن‌امین از فرح بیهوش شد
یوسف او را همچو جان در بر گرفت
ابن‌امین گفت ای ما را پناه
گفت یوسف هیچ با اخوان مگو
لیک باید متهم سازم ترا
روز دیگر خواست اخوان در حضور
گفت تا بندند بر آن اشتران
گفت تا پیمانہ کردند آنزمان
کاروان از مصر چون بیرون شدند
که عیان گشته است بر ما اینچنین
آل اسرائیل از این بانگ عجب
جملگی گفتند **ماذا تفقدون**^۱

او ز دنیا رفت و من برجاستم
پس بدادش نزد خود مأوای او
داد او را بر محبت اختصاص
یعنی ای خورشید روز افزون متاب
بدرویدم آنچه نیکی کشته‌ام
بر سریر سلطنت دارم قعود
رفعتم برتر نمود از اوج ماه
چون بهوش آمد دلش پرجوش شد
زاشتیاقش گریه را از سر گرفت
تو مرا میدار نزد خود نگاه
دارمت در نزد خود بی‌گفتگو
گفت در هر کار مختاری مرا
کرد با هر یک تطف با سرور
از طعام و غله هر باری گران
در خفا در بار بنیامین نهان
از قفا ناگاهشان بانگی زدند
که شما هستید جمعی سارقین
رو نمودند از تحیر بر عقب
خود بگوئید از نشان و چند و چون

۱- چه گم کرده‌اید

آن کسان گفتند مفقود است صاع بوده است آن صاع تا وقت واع
هر که آرد جام شه بدهد امیر بهر انعامش یکی حمل بعیر
جملگی گفتند میدانید این نیستیم از مفسدین و سارقین
ما نه دزدیم نه مفسد در جهان بلکه هستیم از پیمبر زادگان
باز گفتند آن جماعت گر شما کاذیب اندر سخن چبود جزا
باز اسرائیلیان گفتند چون از میان بار هر کس شد برون
تا بسالی باشد او چون بندگان این بود پاداش استمکارگان
جستجو کردند بار هر یکی صاع زر پیدا نیامد بیشکی
بار بنیامین چو می‌بشکافتند مشربه زر در میانش یافتند
ما یوسف وحی کردیم اینچنین تا باخوانش کند کیدی متین
هم نبد در کیش شه قانون بجا که باسترقاق^۱ گیرد دزد را
آن برادرها زحکم ایزدی ان سخن گفتند اندر بیخودی
هر که را خواهیم گردد سربلند رتبه بخشیم و مقام ارجمند

تو مشو مغرور بر علم ای حکیم

چونکه فوق کل ذی علم علیم

قالوا ان یسرق فقد سرق له الی لصادقون

باز نزد یوسف آن کنعانیان باز گشتند و بگفتند این بیان

۱- ببندگی گرفتن

گر که دزدی کرده این نبود عجیب
اینچنین بوده که اندر کودکی
یا که بگرفت از رمه یک گوسفند
غیر از اینها وجه سرقت گفته‌اند
یوسف صدیق آن سر می‌نهفت
گر که یوسف کرده سرقت از پدر
بشنوید اینک سخنها را ز جام
یوسف از یعقوب گردید از چه دور
جام میگوید به درهمهای کم
پس بهیچده درهمش بر کاروان
گفت بنیامین پرس او زنده است
گفت از او می‌پرس این صاع از کجا
گفت جام از خشم و قهر آمد خموش
باز گفتند ای عزیز بی‌ظنیر
بعد یوسف دل به بنیامین سپرد
خود یکی ما را بجای او بگیر
گفت یوسف که پناهم بر خدا
غیر آن کس که متاعم نزد اوست
هم اخ او کرده این فعل غریب
داد بر سائل ز خانه مرغکی
داد او را بر فقیر مستمند
درّ معنی در قصص بس سفته‌اند
پس بایشان از در تسخر بگفت
خود شما کردید کاری بس بتر
او همی خواند شما را زشت و خام
در چه افکندید او را از غرور
چون برون آمد ز چه دادید هم
جملگی بفروختیدش با زیان
گفت گوید جام او فرخنده است
آمد اندر بار من کرد او صدا
می‌نیاید حرف از او دیگر بگوش
هست یعقوب نبی پیری کبیر
خود دل آزاری نباشد کار خورد
چون نکوکاری و مردی خوش ضمیر
که پذیرم دیگری را از شما
من نگیرم گر که دشمن یا که دوست

گر بگیرم دیگری بر جای کس

این ستمکاری بود یا از هوس

اشاره و جذب

باز میخواهد جنون گیرد مرا یا که عشق ذوفنون گیرد مرا
 نیست در بارم بجز عشقش متاع گیردم یعنی که این دزدیده صاع
 او خود از من دین و دل دزدیده است بر بهانه دزدیم بگزیده است
 کار ما را یار ما باشد شگفت بر بهانه دزدی او ما را گرفت
 هم بآدم در بهشتش آن ودود خوردن گندم بهانه کرده بود
 دانه خالش مر او را راه زد تا که خاکی خویش بر الله زد
 رهنز قلب فکارم خال اوست دیده و دل هر دو در دنبال اوست
 ترک چشمش غارت هوشم نمود دمبدم از عشق در جوشم نمود
 چون به بیند مجمعی ز اهل خرد زان میان دیوانه را میخرد
 می‌شناسد عشاق دلباخته بهر پایش خود سلاسل ساخته
 مرحبا ای عشق عالم سوز ما با تو شد هر روز ما نوزو ما
 ای دوی درد بیدرمان ما ای تو جان ما و هم جانان ما
 جفتهای ما به پیش گشته طاق صورت و معنی بسوزم زاشتیاق
 عقل در شرحش بمانده در وحل می‌نداند عقل کرد این نکته حل
 من کجا دزدیده‌ام پیمانهای خوانده عاقل چرا دیوانه‌ای
 من بر آن پیمان پیمان بسته‌ام کز هوایش از هواها رسته‌ام
 بازگیرد جذبه او دامنم خویش بنماید که نک یوسف منم
 آمدم از جوش می‌در عربده در ببندیدم برو در میکده

تا نشینم در کنار می فروش
 ورنه میتازم برون مست و خراب
 تا خلائق محو آن دلبر شوند
 بگسلد پیوند نظم و انتظام
 پس همان بهتر که تدبیرم کنید
 تا که بازاری نگردد راز او
 آن نگار مست یوسف رخ کجاست
 آن که دل را در هوایش میگداخت
 آنکه باز عشق من پزان نمود
 آنکه بار اشترم بشکافته
 هرچه دارم غیر عشق و اشتیاق
 آفتابا خوش بکش آن تیغ تیز
 گر بود در یک رگش جز عشق و درد
 جز متاع عشقت ای سلطان جان
 دلنوازی کن که من بگداختم
 این سخن پایان ندارد ایهمام
 چون شدند اخوان یوسف نا امید
 گفت روئیل آنکه بد زایشان بزرگ
 ای برادرها مگر نه آن پدر
 گشت بنیامین اسیر آنخدیو
 تا مگر زین بیهشی آیم بهوش
 بر درم از وجه معنی هر حجاب
 بهر دیدارش بیام و بر شوند
 در جنون افتند یکسر خاص و عام
 تار یار آرید و زنجیرم کنید
 پای بند آرید بهر باز او
 ان عزیز مصر جان پرور چه جاست
 آنکه در جان ساز معنی مینواخت
 آنکه ملک هستیم ویران نمود
 صاع عشق خویشان را یافته
 خوش بسوزانش بنار افتراق
 قلب بریانم بکن زو ریز ریز
 باز با تیغش باید پاره کرد
 نیست ما را مایه سود و زیان
 هرچه بد در نرد عشقت باختم
 قصه از وحی الهی کن تمام
 یکطرف رفتند در گفت و شنید
 پیش ما آمد عجب کاری سترک
 بست پیمانها بما وقت سفر
 پیش از این هم شد بیوسف مکر و ریو

من چگویم پاسخ آن دلخسته را ان همای هر دو بال اشکسته را
 من نیایم سوی کنعان تا مگر اذن کنعان آمدن بدهد پدر
 یا کند حکمی خدا درباره‌ام چون بیاب خویش استمکاره‌ام
 سوی کنعان باز گردید این زمان سوی آن یعقوب پیر خسته جان
 پس بگوئید این پسر دزدی نمود ما همه هستیم بر فعلش شهود
 زیر پرده ما نمیدانیم چیست این قضا کرد و بما تقصیر نیست
 هم پیرس از مصری و از قافله صادقیم از ما مکن دیگر گله
 کشف شد در بار او صاع طلا لاجرم افتاد در دام بلا
 سایرین رفتند تا نزد پدر
 قصه را گفتند با او سر بسر

قال بل سوّلت لکم انفسکم الی قوله الکافرون

گفت این را نیز نفس آراسته از دو روئیهای تان برخاسته
 یعنی از اصرارتان در بردنش بعد از آن نسبت بدزدی کردنش
 چاره‌ام نبود بجز صبر جمیل تا که حق بر من نمایدشان گسیل^۱
 حق تعالی خود علیم است و حکیم هم رحیم است و قدیم است و حلیم
 رو، ز فرزندان خود یعقوب تافت جانب بیت الحزن از غم شتافت
 از حنین^۲ و ناله و اندوه و اسف دود آهش تا سما بر بسته صف
 گفت آه از یوسف مهروی من وا اسف بر آن گل خوشبوی من

۱- روانه کردن

۲- نالیدن

ای انیس قلب زارم یوسفا
هیچ یاد آری از این پیر حزین
بر فلک میرفت بانک رود رود
پس سفید از گریه هر دو دیده شد
از فراق نور چشمش رفت چشم
پس بگفتند آن جوانان کای پدر
بالله از این غم شوی مشرف بموت
ما و یوسف جمله فرزندان تو
د رخبر آمد که با یعقوب زار
از چه بار محنتی پشتت خم است
گفت چشمانت چرا بی نور شد
از خدا آمد ندا کز ما گله
بر خطایش کرد یعقوب اعتراف
که پسرهای ترا من ای حلیم
چونکه این الهام آمد از سروش
آن دل بریان بیک پیغام ساخت
گفت من هر شکوه را با حق کنم
پس بگفتا یا بنی اذهبوا^۱

در کجائی با جمال با صفا
کاندر این بیت الحزن دارد مکین
وز دو چشمانش روان بودی دو رود
هر دو چشمش از بکا پوشیده شد
دل بدش از کار فرزندان بخشم
از خیال یوسف نبود گذر
یا تنت را در رسد هنگام فوت
چون شد او باغ است و ما زندان تو
دوستی گفتا چرائی اشگبار
گفت از هجران یوسف در غم است
گفت بنیامین هم از من دور شد
پیش مردم کردی ای کم حوصله
باز الهام آمدش بر قلب صاف
میرسانم بر تو در ناز و نعیم
بس نمود آن گریه و جوش و خروش
همچو مرتاضی که بر بادام ساخت
خویش را فارغ ز طعن و دق کنم
للتجسس من اخیکم ارغبوا

۱- بروید ای پسران من برای تجسس از برادرتان رغبت و میل کنید.

خود همی دانم که یوسف زنده است یأس از رحمت نه کار بنده است
 نیست مأیوس از خدا جز کافری
 نی بصیری خوش ضمیری با فری

تنبیه معنوی

تا توانی روز و شب ای خوش پسر	کن طلب آن یوسف با نور و فر
نفعه روحانیش دائم وزان	چون تو مأیوسی نمی‌یابی از آن
خار پا برکن بیا در گلستان	بس گلستان هست در قلبت نهان
تا بکی از یأس میکویی دهل	در درون بنگر بسی بشکفته گل
خاطرت را کن بهار ای مرتجی	تا بسی گلها بینی جا بجا
چون تو خاطر را زمستان کرده‌ای	زین سبب دل مرده و افسرده‌ای
یأس از روح خدا تا کی تراست	جهد کن تا روشن آید راه راست
بهر لقمه نان دوانی کو بکو	در تحرّی حق آن سعی تو کو
نا امیدت کرد این نفس پلید	تا که چشمت روی آن یوسف ندید
بود آدم عالم از تعلیم رب	ای پدر میراث بابا کن طلب
از خضر چون موسیء را چاره نیست	این وقوفت ای برادر بهر چیست
سوی مصر معرفت بنما سفر	یوسف عزّت بدست آر ای پسر
نور حق اندر دل بنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود
روح و ریحانت رسد بر قلب و روح	میرسد هر دم بقلب صد فتوح

دو برادر کز تو ناپیدا شدند تو یقین دان علم و عرفانت بدند
یا که روح^۱ و قلب ای صاحب نظر یا که عقل و عشق ای نور بصر
یا که میدان آن دو را علم و عمل که رهاند نفس را از هر امل
یا که ذکر و فکر ای نیکوخصال یا بود شرع و طریق ای با کمال
ساقی آن راح^۲ روحانی بجو باقی فتاح رحمانی بجو
هست آن نومییدی تو از دغل
کم گریز از بوی خوش همچون جعل

فلما دخلوا علیه الی قوله باهلكم اجمعین

بار دیگر رو بفرزندان نمود گفت رو آرید سوی مصر زود
نامه‌ای هم مینویسم بر عزیز آورید اکنون دبیری با تمیز
یک تن از اعقاب اسرائیل داشت کو دبیری بود نامه برنگاشت
کایعزیز مصر با فر و جلال جق ترا شوکت بداد و جاه و مال
بود ابراهیم جدّم ای خدیو که بنار انداختش نمرود دیو
گشت آتش در زمان برد و سلام از بلا بر انبیا نبود ملام
پیش از این هم کودکی من داشتم زبده اولاد خود پنداشتم

۱- فرق ما بین قلب و روح آنست که قلب محل ظهور مکاشفات تفصیلیه است و روح محل ظهور مکاشفات بسیطه است.

۲- راح = شراب

میوه دل بود و هم ریحان من
 از قضا اخوان او از بهر گشت
 پس شبانگه آمدند اخوان او
 کای پدر یوسف ز ما تنها بماند
 گرچه زینعم طاقت من گشت طاق
 بودش از یک مام بنیامین بنام
 چون بسوی مصر با اخوان شدند
 کان برادر چونکه صاعی برده است
 نسبت سرقت بما باشد دروغ
 گر رهائی بخشیش از راه جود
 ور که نفرستی بسویم آن پسر
 زینهار از آه آتشبار من
 بر تو کردم حجت خود را تمام
 نامه را بر دست فرزندان سپرد
 آمدند ایشان بسوی مصر باز
 جمله گفتند ای عزیز کامکار
 آمدیم اینجا بخوانت میهمان
 نزد قلب بحر و دست کان تو
 پیش کوه جودت اینک پر گاه
 ما بیاوردیم بر لطف پناه
 کیل ما را از کرم وافی بده
 حق ترا بدهد جزا صد بار به

مناجات

ای عزیز وقت ای پیر زمان
 ای بوقت نقد ما صاحب کرم
 ای بتخت مکرمت کرده جلوس
 ما بدرگاه تو با دست تهی
 این بضاعتها که نقد قلب ماست
 بر درت بیچارگی آورده‌ایم
 کیل ما را از کرم می‌ده تمام
 ریزه‌خوار خوان احسان توایم
 ذره را خورشید رخشانی نما
 نقدهای قلب کان معلوم تست
 غفلتی گر رفته آن بر ما مگیر
 نامه یعقوب را یوسف چو خواند
 رحمش آمد هم باخوان هم پدر
 گفت آیا هیچ دانید آن ستم
 هم به بنیامین بسی زخم زبان
 این بگفت و برکشید از رخ نقاب
 عقل پزید از سر اخوان او
 چشمشان افتاد بر خال سیاه
 نور بخش قلب جمله سالکان
 ایکه مقصودی تو از دیر و حرم
 ای فراتر از عقول و از نفوس
 آمدیم از جود خود بنما رهی
 از ترحم گر تو بپسندی رواست
 بر تفضل این بهانه کرده‌ایم
 ای که تو در داده‌ای احسان عام
 قطره‌ای از بحر عمان توایم
 قطره را هم بحر عمانی نما
 از بزرگی درپذیر آنرا درست
 پوزش ما را ز رحمت در پذیر
 اشگ غم از هر دو دیده برفشاند
 رو باخوان کرد از سوز جگر
 که بیوسف کرده‌اید از بیش و کم
 میزدید آنکه بدید از جاهلان
 واله شد از روی خویش آفتاب
 از جمال آیت رحمان او
 که بدی بر آن رخ خوشتر ز ماه

جمله گفتندش که ای صدر جهان یوسفی یا دیده بیند آن چنان
 چونکه یوسف در نظرشان بد حقیر در عجب گشتند از آن ملک خطیر
 گفت آری یوسفم هذا اخی حق مرا داده مقام شامخی
 منت ایزد را که کرد این انفصال از تفضل خود مبدل باتصال
 صبر و تقوی را ثمر باشد چنین لا یضیع^۱ الله اجر المحسنین
 جمله گفتندش جفاکاریم ما درگذر از ما گنه کاریم ما
 حق ترا بر ما از آنرو برگزید کان کمال سیرت و خوی تو دید
 گفت اینک بر شما تویخ نیست آنکه باشد بی‌خطار در دهر کیست
 حق ز هر بخشنده بخشنده‌تر است جرمتان از بخشش او کمتر است
 چونکه اخوان را بخود مجذوب کرد یاد ناینائی یعقوب کرد
 گفت ای اخوان مر این پیراهنم زود باید برد اندر موطنم
 افکنیدش بر سر و روی پدر تا که روشن گردد از بویش بصر
 پس پدر با جمله اهل و عیال
 سوی مصر آرید فارغ از خیال

و لما فصلت العیر قال ابوهم الی قوله تعالی الرَّحیم

پس یهودا گفت باشد کار من بر پدر بردم چو پر خون پیرهن
 زود پیراهن ز شادی برگرفت رو بکنعان کرد وهست این خود شگفت

۱- ضایع نمیکند خدا اجر نیکوکاران را

که صبا آورد بوی پیرهن بر مشام ساکن بیت الحزن
 کاروان از مصر می‌آمد براه گفت یعقوب نبی بی‌اشتباه
 بوی یوسف بر مشام میرسد زین سخن گرچه ملام میرسد
 بر مشام میرسد بوی عبیر بوی پور دلنواز دلپذیر
 خلق گفتندش تو گمراهی ز عشق عقل تو کم شد نه آگاهی ز عشق
 بوی یوسف را چسان آرد نسیم دل تو داری در ضلالت قدیم
 ناگه از لطف خدای بی‌نظیر از در آمد مر فرخ‌پی بشیر
 پیرهن انداخت بر روی پدر
 در زمان روشن شد از بویش بصر

جذبه الهیّه و بشاره رحمنیّه

باز دل از دست من سر تافته بوی پیراهان یوسف یافته
 رفته رفته باز دل از کف گریخت باز ایندیوانه زنجیرش گسیخت
 بوی جانان میرسد اند مشام کم کنید ای هم‌رهان بر من ملام
 بر مشام از زلف او بوئی رسید بوی جعد یار دلجوئی رسید
 بوی یار مهربانم میرسد بر تن مرده روانم میرسد
 بوی دلبر میرسد از مصر و نجد وقت رقص و شادی است و گاه وجد
 بوی رحمان آمد از سوی یمن بوی آن سلطان جان آمد بمن
 شاید ار گوئید من دیوانه‌ام چونکه محو طلعت جانانه‌ام
 آری آری صد جنون دارم درون در جنونم در جنونم در جنون

جمله بر گمراهیم فتویٰ دهید
تا بشیر آرد یکی پیراهنم
شش جهت گلشن شد از بوی عبیر
ابشروا یا معشر العشاق جا
اشربوا من قهوة العشق اشربوا
اطربوا جاء الفرح جاء الفرج
افرحوا یا قوم قد جاء الفرح
ایها الارواح قولوا وابسطوا
قد شربنا خمر عشق والمدمام
البشاره نازنین یار آیدا
دیده از نور رخس روشن کنید
مژدگانی زلف او آمد بچنگ
چون بگیرم در بر آن یار نکو
گر سراغ از دل کند گویم که نیست
نار هجرانرا ز بس افروختی
مرحبا ای عشق عاشق سوز ما
مرحبا ای راه پر از خون ما

بند مستحکم بدست و پا نهید
بر درم صد پیرهن را بر تنم
کف زنان گردید قد جاء البشیر
من الیه القلب کان مرتجی^۱
اطربواالقانون والعود اضربوا^۲
راست شد کار دل از ابروی کج
رفت رنج و غصه و کرب و ترح
ایها الاشباح قوموا وانشطوا^۳
قدسکرنا منه سکراً بالدوام^۴
زنگ غم از دل همی بزدایدا
دل ز بوی سنبلش گلشن کنید
اندر آغوشش بگیرم تنگ تنگ
شرح بدهم از فراقش مویمو
ور که باشد او زخون یکقطره ایست
قلب و جان و عشق را هم سوختی
شام تارت خوشتر از هر روز ما
ای تو هم لیلی و هم مجنون ما

۱- بشارت دهید ای گروه عشاق آمد کسی که بسوی او دل امیدوار بود.

۲- بیاشامید از شراب عشق بیاشامید بطرب آئید و قانون و عود که از آلات طربند بنزید.

۳- ای ارواح بگوئید و بسط دهید ای اشباح و تنها برخیزید و بنشاط آئید

۴- ما آشامیدیم شراب عشق را و مست شدیم بمستی ابدی.

مست می گر خود نداند پا ز سر
 مست می را درد سر هست و خمار
 مست می را چاره میسازد عسس
 مست می در صبحدم آید بهوش
 مست می را گر بود میل هوی
 مست می را زنده میگردد هوس
 مست می گر کاهد از عقل و هدی
 رفتم از خود می ندانم دل کجاست
 در کجائی ای حیات روح من
 گر نیائی در کنارم دلبرا
 من که مستم از جمال وجه هو
 بیش از این آشوب و خونریزی مجو
 آب عشق و شور ما از سرگذشت
 می ندانم در کجا رفت این فقیر
 بیش از این هر پرده ای را برمدر
 یار آمد محو و حیرانی چرا
 با خود آ دیگر مگر شیدا نه ای
 با خود آ این بیهشی دیگر بس است
 بازران آنجا که یعقوب حزین
 گفت آیا می نگفتم پور من
 مست عشق از مست می شوریده تر
 مست عشقش سر نهد در پای یار
 مست عشقش را نداند چاره کس
 مست حق هر صبح و شام آید بجوش
 مست حیّ هر گز نخواهد جز خدا
 مست حیّ جز حق نخواهد هیچکس
 مست حیّ گردد همه نور خدا
 یار دل دزدیده را منزل کجاست
 ای توهم کشتی من هم نوح من
 آورم با شور و رسوائی ترا
 پیش من از یوسف مصری مگو
 از حسام و شمس تبریزی مگو
 شمس ما از چرخ کیوان درگذشت
 گو بیا دیگر که می آید بشیر
 یار آمد بس بود این شور و شر
 باز هر سو گرم و پویانی چرا
 کس ندیده اینچنین دیوانه ای
 یافت مطلب گر در این خانه کس است
 گشت بینا و بشادی شد قرین
 زنده است آن در دو دیده نور من

آگهم من دانشی را از درون که شما آن علم را لا تعلمون^۱
 پس بگفتند آن پسرها با پدر از خطا و جرم ما یکسر گذر
 گفت آمرزش بخواهم از خدا تا نگیرد بر گناهان شما
 او گناه بنده آمرزنده است
 مهربانست و خطا بخشنده است

فلما دخلوا علی یوسف الی قوله تعالی بالصالحین

با یهودا گفت یعقوب ای پسر بر چه حالی هست یوسف مستقر
 گفت مستولی بکار مملکت برتر از چرخست اندر مرتبت
 گفت از دین وز آئینش بگو گفت بر دین براهیمست او
 گفت داد انعامتان در این سفر گفت آری نقد و جنس و سیم و زر
 پس یهودا گفت باید بست بار چونکه یوسف هست اندر انتظار
 پس ز کنعان جمله بیرون آمدند هر یکی راکب بیک اشتر بدند
 بسته محملها هم از بهر زنان ره نوردیدند روزان و شبان
 تا که شد نزدیک مصر و کوی یار وحی بر یوسف رسید از کردگار
 که باستقبال بابا کن شتاب کامد از ره آن نبی مستطاب
 آمد از مصر آن عزیز تاجدار تا به پیش باب مهجور فکار
 در خبر آمد که یوسف نزد پیر چونکه از مرکب نمیآمد بزیر

جبرئیلش گفت از سوی سما
 چونکه یوسف برگشاد از امر دست
 گفت با روح الامین این نور چیست
 چون نکردی احترام آن پدر
 دید یعقوب آن فر و اجلال او
 آمد از مرکب در آنساعت فرود
 همچو جان خود پسر دربر گرفت
 تا چه آمد بر پدر از این وصال
 اینقدر گویم اگر دل داده
 گر تو خود یوسف رخی گم کرده
 گر بدی در عشق خاکستر نشین
 گر بیفشاندی چو شمع از دیده اشک
 دیده‌ات گر شد سفید از انتظار
 گر بستی جان بمرجان لبی
 گر بدت با گلعداری علقه
 گر پبای یار موزون قامتی
 گر فراق نازنینان دیده
 چون رسی بر وصل آن شیرین دهن
 تا چه بارد شوق وصل از دیده‌ات
 شرح او را من کجا تانم دهم
 یوسفا از امر حق کف برگشا
 ناگهان نور از کفش در جو بجست
 گفت آن نور نبوت در تو زیست
 ان نبوت نیست در نسلت دگر
 کو چسان آمد باستقبال او
 درد عشقش بیشتر در دل فزود
 زندگی را در جهان از سر گرفت
 شرح آن البتّه مییاشد محال
 از دل خود پرس اگر آزاده
 مدتی از دوریش خون خورده
 اشگبار و دلفکار و دل غمین
 ور ز نامش بر زبان بردی تو رشک
 ور تنت چون موی او گردد نزار
 گر گرفتت دایم از عشقش تی
 گر بحلقت بوده مویش حلقه
 همچو خاک افتاده گشتی ایفتی
 در محبت دل ز خود ببریده
 گر توانی شمه برگو بمن
 یا چه برقی برجهد از خنده‌ات
 گر دهم باید قلم در خون نهم

برد یوسف جمله را سوی سرا والدین و خود بتختی کرده جا
 والدین و جمله اخوان او بهر سجده برفتادندی برو
 کرد با یعقوب یوسف این خطاب کی پدر میباشد این تعبیر خواب
 راست آمد بعد چندین سال و ماه خواست حق واقع شود بی اشتباه
 حق بمن بسیار احسان کرده است خارجم از بند و زندان کرده است
 هم شما را نزد من آورده او هم ز اخوان دفع کرد این گفتگو
 هست حق دانا و فعلش متقن است لطف بسیارش در این کار من است
 ایخدا دادی مرا ملک تمام واقفم کردی ز تعبیر منام
 ای پدید آرنده ارض و سما ای تو یار بنده در هر دو سرا
 هم بمیرانم مسلمان در زمین
 ثم الحقنی بجمع الصالحین^۱

ذَٰلِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ إِلَىٰ قَوْلِهِ لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ

این بود ز اخبار پنهان ای رسول در دلت از وحی ما آمد نزول
 تو نبودی تا به بینی مکرشان بر تو مؤمن نیست اکثر مردمان
 تو بتبلیغ نبوت غیر ذکر می نخواستی مزدی از کس یا که فکر
 ای بس آیات سماوی و زمین هم یمزّون علیها معرضین^۲

۱- پس ملحق کن مرا بگروه شایسته کاران

۲- ایشان میگذرند بر او در حال اعراض و روگردانیدن

اکثری از مومنین هم مشرکند
ایمنند از آنکه گیردشان عذاب
ای محمد ص گو که توحید اله
من به بینائی بحق دعوت کنم
هر که باشد تابعم هم از من است
ای بسا مردان فرستادیم ما
نی سفر کردند در روی زمین
نه اثر از قوم عاد و نه ثمود
دار باقی بهتر است ای متّقین
چون رسل مأیوس گشتند ای رسول
ما بایشان عون ویاور بوده‌ایم
خود عذاب ما ز مجرم دور نیست
صاحبان عقل از این اخبارها
نیست اینها از خبرهای دروغ
آنکه آورده است اندر این کتاب
بهر مؤمن هم هدی و رحمت است
شکر کاین نامه بیایانی رسید
در خبر آمد که هرکس صبح و شام
در قیامت زنده گردد با جمال
هم بدنیا از زنا ایمن شود
ایمنند از آنکه جمله هالکند
ناگهان آید قیامت با شتاب
هست راه من بر او دارم پناه
بیخ شرک و کفر یکسر برکنم
خالق عالم منزّه از تن است
بر رسالت که بدند اهل قری
که چگونه گشت کار کافرین
کو بزرگان و سلاطین یهود
تو بفکر اندکی دریابی این
که کسی ننماید ایشانرا قبول
منجی از آنقوم کافر بوده‌ایم
لیک چشم و گوش او را نور نیست
پند میگیرند و عبرت بارها
بلکه تصدیق نبی با فروغ
از همه چیزی که بنماید ثواب
بس در این سوره رشاد و حکمت است
سوره را تفسیر شایانی رسید
سوره یوسف بخواند ایهمام
هم نبیند هول محشر یا ملال
کوتاه از وی دست اهریمن شود

مقصد از خواندن بمعنی رفتن است لفظ خواندن در جهالت خفتن است
 در حدیث^۱ آمد که چل روز تمام گر کسی بهر خدا باشد مدام
 چشمه‌های حکمت از دل بر زبان میشود جاری مر او را بیگمان
 شکر الله در میان اربعین میرسد بر دل از آنماء معین^۲
 با وجودیکه نبد اخلاص تام کرد لطفش را به شمس الحق تمام

تمام شد قصه جناب یوسف علی نبینا و علیه السلام

در سال ۱۳۴۳ قمری بچاپ رسیده

۱- اشاره است بحدیث من اخلص لله اربعین صباحا جرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه و
 ناظم در حین گفتن اینشعرها چهل روز روزه میداشته
 ۲- آب جاری

بسمه تبارک و تعالی

داستان

خضر و موسی علیهما السلام

انسان پس از طی مراتب مادیّت و جسمیّت و سیر مراتب نباتیّت و تشرّف بشرف حیوة نفس حیوانیت و ظهور لطیفه بشریت و طلوع نفس ناطقه جالس سریر نفس اماره است و این سلطنت غاصبانه است چه شیطان و هم مجال برای طلوع رحمن عقل نمیدهد و این سفینه تن که در ید مسا کین قوی و مدارک است و در بحر طبیعت سیّار است بفرمان اینفرمانفرمای غاصب است اهرمنی است بجای سلیمان نشسته و دیویست در مکان فرشته وقتی مأیوس گردد که خضر وقت بدست تصرّف قدرت این کشتی را از قابلیت تصرف آنسلطان غاصب دور و معیوبش نماید تا از شرّ نفس رهائی یابد و طفل متولد از پدر روح و مادر نفس را که تعبیر از او بشیطنت یا وهم و خیال مینمائیم با تیغ غیرت سر بردارد و بجای او طفل قلب که صالح است متولد گردد و او دارای دو قوه عقل نظری و عملی

است یا جهت وحدت و کثرت پس جدار تن که در شرف افتادنست از نظر خضر راست گردد و گنج توحید و معرفت که در زیر او مخفی است سالم بماند پس در همه مراحل توّسل و اقتفا بانسان کامل لازم، در قصه موسی و خضر انواع عبرت و حکمت برای طالب موجود است.

کیفیت طلب و مصاحبت با رجال الهی را اشاره مینماید و علامات نفوس کامله مکمله را بیان میفرماید و روشن میشود که **فوق کل ذی علم علیم** تا از خود بینی و اعجاب که اعظم مهلکاتست دور شوی چنانکه در اخبار است پس از آنکه خداوند متعال علم تورا و الواحی که در او تفصیل کلشی بود بموسی عطا فرمود بمنبر بر شد و خلق را بمواعظ الهیه و عظ میفرمود و در مدارج دینی آنها را ارتقا میداد بخیالش خطور کرد که آیا در روی زمین عالمتر از من هست یا نه خطاب **رب العزه** بروح الامین رسید که **ادرك^۱ موسی فقد هلك** و مأمور شد که برود در مجمع البحرين یکی از بندگان الهی به بیند که او اعلم از موسی است و زنده شدن ماهی مملوح را علامت وصل بخضر قرار داد و در این طریق طلب **یوشع** را با خود برداشت و میگفت دست از اینطلب ندارم تا بمجمع البحرين رسم یا عمر سپری گردد و اجل در رسد **نعم ما قیل**

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا جان رسد بجنانان یا جان ز تن برآید بدانکه صورت قصه کماهی مقصود است ولی وقوع هر فقره از او بمعنی

۱- دریاب موسی را که هلاک شد و در تعبیر از قلب بماهی اشاره دقیقه است بآنکه حیات ماهی بآبست و در اول سباح بحر احدیت بود و اکنون هم ببحر حقیقت راجع میشود.

اشارت دارد چنانچه زنده شدن ماهی دلیل وصول بخضر بودن اشاره بحیات قلب است و تأثر آن از ملاقات انسان کامل و خضر وقتست و مقام خضر در مجمع البحرین بودن اشاره بجلوس انسان کاملست در سرحد ملک و ملکوت یا در مجمع دو بحر و جوب و امکان یا در برزخ بین صورت و حقیقت یا ظاهر و باطن یا وحدت و کثرت یا غیب و شهود و همه تعبیرات در نتیجه یکی است و فرقی اندکی.

هو الحق

باز دلبر میزند ساز جنون	تا کند دل را برم دریای خون
شانه زد آن طره آشفته را	کرد بر پا فتنه‌های خفته را
چهره را چون گل نمود از رنگ مل	بی سبب نبود جنونم کرده گل
با سپاه غمزه بر دل تاخته	کار دلرا از نگاهی ساخته
باز عشقش جامه ام را چاک کرد	دین و دل برد و حسابم پاک کرد
باز ناری دیده دل از آن شجر	کاینچنین گشته است از خود بیخبر
باز جنبانیده یارش سلسله	کاینچنین در غلغل است و ولوله
کرده از میخانه آهنگ برون	خود نمیداند ز مستی و جنون
از فراق آن نگار سیمتن	دل بود تشنه بخون خویشتن
باز راه عشق و رسوائی گرفت	راه شور و شوق و شیدائی گرفت
خویش را فارغ ز هر اندیشه کرد	عقل را همچون پری در شیشه کرد
پرّد از مستی و خود بر مه زند	عقل را زافسانه‌هایش ره زند

تا که پیر عقل گردد محو و گم یک سبئی باز آورده ز خم
نکته‌ها گوید ز اسرار طریق طالبانرا میچشاند زین رحیق

در شرح طلب موسی خضر را اذ قال موسی لفتیه الی حقبا

چون بموسی داد حق توراۃ را دید نور طور و هم میقات را
شرح احکام نبوت را شناخت بهر خلق احکام کثرت را بساخت
بود در توراۃ فصل کلشی^۱ در نبوت بود کامل یا بنی
از ولایت نیز او با بهره بود چونکه تن بیروح هرگز خود نبود
لیک بی‌دیدار خضر خوشنفس ز آتش عشقش نبودی یک قبس^۲
گفت با خود هست آیا چون منی عالم و واقف بهر علم و فنی
پس خطاب آمد بر او از ذوالجلال موسیا بگذر از این حال و خیال
موسیا هم رهرو و پیغمبری خلق را اندر شریعت رهبری
حجت خلقی بحق ای پاکدین لیک رو یک بنده از ما بین
علم مخصوصی است او را موسیا نیست علمش غیر علم فیض ما
علم عشق است این نه علم رسمی است بخشش است این نی ز علم کسبی است
علم عشق است این و درسش ولوله نی زیاداست و باب سلسله^۳

۱- اشاره بآیه شریفه و انزلنا التوراۃ فیہ تفصیل کلشی

۲- پاره از آتش که گرفته میشود از آتش بزرگ

۳- مراد از باب سلسله باب تسلسل است که در حکمت و کلام ابطال میشود و زیادات

چيست علم عشق جان در باختن	سوختن از عشق يار و ساختن
چيست علم عشق دل دادن بيار	محو گشتن در رخ خوب نگار
عشق چبود از خودی بيرون شدن	بهر يك لیلی وشی مجنون شدن
عشق چبود خون دل خوردن بسی	عشق نبود کار هر دون و خسی
عشق چبود رستن از کل قيود	بستن دل در حق و صرف وجود
عشق چبود برق ذات ایزدی	که ترا راند بسوی بیخودی
عشق چبود مات و دیوانه شدن	همچو گنجی جا بویرانه شدن
عشق خواهد هستیت زیر و زبر	عاشقا از هستیت نامی مبر
عشق را جز راه ناکامی مدان	هر که باشد کامجو عاشق مخوان
عشق را باشد بکف تیغ فنا	تا کند مرعاشقانرا سر جدا
عشق بنماید ره میخانه را	ره نماید وصل آن جانانه را
عشق رو اندر خرابات ^۱ آردت	فارغ از این زهد و طامات آردت
ایحسام الدین من ای رند مست	بسکه باده ^۲ خوردهام رفتم ز دست
در چنین حالت مرا غمخوار باش	چونکه من بیخود شدم هشیار باش
مرغ طبعم اوج بر بالا گرفت	بلکه اندر عرش اعلی ^۳ جا گرفت
قصه عشقست و من دیوانه‌ام	لایق زنجیر و زندانخانه‌ام

هم یکی از طرق ابطال تسلسل میباشد و اینجا مقام شرح او نیست.

۱- مراد از خرابات ظهور ملکوتیه در عالم سر است.

۲- مراد کثرت توجهات روحیه است بحقایق معنویه.

۳- مراد عرش دل است.

بیخود و سرمست میرانم سخن پرده بر میدارم از علم لدن
 شرح اسرار ولایت میدهم عشق را اینجا نهایت میدهم
 ساقیم من باده خواران الصلا باده میبخشم از آن آب بقا
 ای گروه مردگان من جان دهم زندگان را آنچه باید آن دهم
 در تم یکرگ نباشد هوشیار جان و تن گشته فدای روی یار
 مستمندان زخمها را مرهم دردمندان من دوی هر غم
 فیض حق هر دم بما نو میرسد بسته خصم ما بحبل من مسد^۱
 میکشانرا ما انیس و محرمیم در حقیقت معنی جام جمیم
 جان ما خود بحر لاهوتی^۲ بود گرچه در ابدان ناسوتی بود
 مرحبا ساقی مجلس مرحبا حَبْدا رند قلندر حَبْدا
 باده که کردی اندر کار من کی گذارد جا سر و دستار من
 رند مستم مست مست حق شدم از وجود خویشتن مطلق شدم
 ای خلیل وقت ما رخ بر فروز موئی از هستیم اگر بینی بسوز
 خوب افکندی مرا مست و خراب دل چو زلفت هست اندر پیچ و تاب
 زین می صافی هماره ده بمن تا خراب افتم میان انجمن
 گاه با خود آیم و وجدی کنم گاه هوئی از میان جان کشم

۱- ریسمانی که تافته شده باشد مطلقا یا از خصوص ریشه درخت خرما.

۲- بدانکه عرفا حَقّه امّهات مراتب وجود را پنج دانسته‌اند و تعبیر از او بحضرات خسته مینمایند. لاهوت - جبروت - ملکوت - ناسوت و کون جامع که مراد انسان کامل است.

گه خموش افتم چو سوسن بیزبان شرح بدهم بی‌زبان راز نهان
 گاه رانم رخس در ملک فنا جای گیرم گاه در شهر بقا
 ای امیر انجمن پیر مغان فیض بخش جمله باده کشان
 اندر این مجلس که ره دادی مرا مست فرمودی با‌زادی مرا
 هرچه را من بشکنم تاوان مجو نزد دریا تاب نارد آب جو
 جام مینا و صراحی بشکنم غیر بشکن^۱ بشکن آخر چون کنم
 بشکنم من جمله صورتهای حس هست معنی چون زر و صورت چومس
 هر چه یابم بشکنم من از صور تا شود بی‌پرده معنی جلوه‌گر
 صورت خود را شکستم سوختم تا که عاشق گشتم این آموختم
 خضر ما آموخت ما را این فنون برد دلرا رو بصرای جنون
 خواست ما را عاشق و دیوانه‌وار زانشکر لب تلخها بشنیدن است
 درس عشق ما جفاها دیدن است دل بریدن از وجود و نام خویش
 درس عشق ماست ترک کام خویش عالم درویشی و دلریشی است
 درس عشق ما همه بیخویشی است ای فسرده همچو یخ با ما نشین
 درس عشق ماست آه آتشین پشت پا بر عالم و آدم زدن
 درس عشق ماست خاص حق شدن فتنه و آشوب و شورانگیزی است
 درس عشق ما همه خونریزی است ور بگفت آید کجا گوشی شفت

۱- مراد شکستن آنچه سبب احتیاجات از حق است از اصنام ظاهریه و باطنیه که هواهای نفسانیّه است.

درس عشق ما برون از قیل و قال
 درس عشق ما برونست از خرد
 درس عشق ما برون است از قیاس
 رند مستم گاه درس معنوی
 بشنو از من خوش حکایت میکنم
 من نیم نائی بود سلطان عشق
 بند بندم سوخت از نار فراق
 شرح درد اشتیاقم چون دهم
 تا مرا زان گلرخان ببریده‌اند
 هر دلی کو دور ماند از دلبری
 رفت در هر حلقه و جمعیتی
 هرکسی از ظن خود شد جفت من
 هیچ معنی دور نبود از بیان
 هیچ جان از تن نمیباشد جدا
 بانگ این ورقاء^۱ عزت بیزبان
 میزند بر جان دوصد آتشکده
 میزند زافسانه راه خرد
 میزند هر پرده از بهر شما
 یکسره ذوق است و شوق و وجد و حال
 عشق پرده عقلرا بر میدرد
 بیقیاسی باشدش اصل و اساس
 هم حسام و شمس و هم مولوی
 وز جدائیها شکایت میکنم
 از نوایم جلوه‌گر برهان عشق
 طاقتم از این جدائی گشت طاق
 گر دهم باید قلم در خون نهم
 باغ و بستان با دلم نالیده‌اند
 روز و شب جوید بدلبر رهبری
 تا بیابد از لبش کیفیت
 پی نبرده دانشش بر گفت من
 لیک حس ظاهری کی یابد آن
 لیک جانرا کس نداند جز خدا
 آتشین گفتار اسرار نهان
 زان نواهای چو نار مؤصده^۲
 پرده‌اش بس پرده‌ها بر میدرد
 تا شما را ره برد سوی سما

۱- کبوتر یا فاخته طوق‌دار

۲- فروگرفته شده

گوش جان را زان نوا و ولوله بکنید ای هم‌همان در غلغله
 های و هویش از فراق روی اوست اینهمه دیوانگی از موی اوست
 باده چبود تا بما مستی دهد جان ما مر باده را هستی دهد
 جوش خم یک رمزی از جوش دلست جوش دل از نار عشقش حاصلست
 آتش عشقست کاصل عالم است زنده از وی عالم و هم آدم است
 مرحبا ای عشق جان افزای ما ای تو سود ما و هم سودای ما
 ای طیب جمله علتهای ما ای تو افلاطون و هم عیسیای ما
 ای شفای درد بی‌درمان ما نسخه از حکمت جانان ما
 ای حکیم غیب ای لقمان ما لقمه فیضت در دهان جان ما
 سینه از دست غمت شد چاکچاک دل ز یاد ماسویالله گشته پاک

رجوع بحکایت موسی و طلبش خضر را و سر الرفیق ثم الطریق

موسی^۱ ما می‌رود را طلب برده با خود یک رفیقی با ادب
 خوب یاری نکته دانی محرمی در طریق عشق خوشتر همدمی
 یار گفتم نی رفیقی همچو مار ای خدا از یار بد دورم بدار
 دوستی ابلهان چون دشمنی است دشمنی چون بیخرد بهر تو نیست

۱- بردن یوشع ابن نون با خود که خادم و کارکن نسبت بموسی بود اشاره لطیفه دارد
 بطلب قوه نظریه با‌استخدام قوه علمیه معشوق حقیقی را و تلازم علم و عمل.

یار باید آینه باشد ترا تا به بینی عیب خود ای با وفا
 دوست باید محرم اسرار تو مرهم زخم دل افکار تو
 در طریقت یار و یاور بایدت زنگ غم از قلب می‌بزدایدت
 نی که بفروشد ترا یکجا بنان یا بدنای دنی ای نکته‌دان
 در همه اطوار تو صابر بود صابر و هم ذاکر و شاکر بود
 یار باید با وفا و با صفا مهر بان و خوش زبان و بیجفا
 جان او با جان تو باشد یکی گرچه در صورت دو باشد بیشکی
 ای چه خوش گفت آن فریدالدین^۱ را اوستادان صفا را اوستاد
 هر که یار خویش را یاور بود یار باید بود اگر کافر^۲ شود
 طالبا ای در یم وحدت غریق بایدت اول رفیق آخر طریق
 شد روان موسی بسوی شاه عشق برد با خود هم‌رهمی در راه عشق
 هر زمان میگفت با وجد طرب گر رود جانم نمانم از طلب
 طالب جانانم از جان و ز دل نیستم پابند این یک مشت گل

یا رسم بر مجمع‌البحرین یا

روزگاری بس دراز آرم پیا

۱- مقصود شیخ عطار نیشابوری است.

۲- این قضیه قضیه فرضیه است و در علم منطق مبین است که صدق قضیه شرطیه بصدق ربطست نه بصدق طرفین چنانکه در کلام الهیست لوکان فیهما آلهة الا الله

فلما بلغ مجمع بينهما نسيا حوتها فاتخذ سبيله في البحر سر با

چون رسیدند از ره اندر آن مکان
لیکن ایشانرا فراموشی رسید
ایکه هستی طالب راه خدا
وقت دیدار خضر ای خوش نفس
لیک گر غافل شوی ای با وقار
زندگی باید که بی‌نسیان بود
چون تو بر مردان حق روزی رسی
لیک باید زندگی در زندگی
گشت موسی زنده ماهی دلش
لیک مقصودی نیامد حاصلش

فلما جاوزا قال لفتیه آتنا غدائنا الی قصصا

چون گذشتند از مکان جویندگان
پشت بر مطلوب رفتن خستگی
لیک این تقصیر از موسی نبود
چونکه بر سنگ طبیعت خواب کرد
صخره طبع است جای اهل حس
خسته گشتند و گرسنه ناتوان
آورد چون نبودت دل بستگی
آن فراموشی ز یارش رفته بود
ماهی دلرا در آن غرقاب کرد
ماهی دل در طبیعت منغمس^۱

گفت موسی ای رفیق راه ما خسته‌ایم و گرسنه آور غذا
گفت یوشع هیچ دانی چونکه ما بر فراز صخره^۱ بگرفتیم جا
کردم آن ماهی فرامش از خیال برد شیطانم ز خاطر آن مقال
راه خود بگرفت و اندر بحر رفت نیست غیر از کار دیو این امر زفت
گفت موسی ای رفیق با وفا غفلت اندر دوستی باشد خطا
باز باید گشت سوی آن مکان که بشد ماهی بسوی یم روان
بازگشتند آندو یار بختیار
راه پیما با نشان تا کوی یار

فوجدا عبداً من عبادنا الی قوله تعالی من لدنا علماً

یافتند از بندگان ما یکی صاحب علم لدنی بیشکی
هم بدش بخشایشی از حلم ما هم بد او را دانشی از علم ما
علم باطن بودش ای صاحب یقین نیست خالی از رجال حق زمین
اوست محو خالق بیچون شده همچو ذوالنونی ز نون بیرون شده
در جمال ایزدی فانی شده صاحب اسرار ربّانی شده
صاحب رحمت شده از ذات حق دل بریده از جمیع ماخلق
عاشقی محو حق و جلوات او جان او مستغرق معنای هو
عاشقی هم پرده‌دار و پرده‌در هر دو عالم پیش چشمش مختصر

سالکی واصل بمطلوب و حبیب طی نموده هر فراز و هر نشیب
 رهروی آگاه ز اسرار طریق جان او اندر یم وحدت غریق
 دستگیر جمله گمگشتگان در طریقت رهبر واماندگان
 رندی از خمخانه توحید مست واقف از اسرار ایام الست
 مستی از میخانه بحرالاحد دیده اسرار ازل را در ابد
 مستی از صهبای وحدت در خمار در خمار از نرگس مست نگار
 زنده جاوید از نور قدیم روح بخشد از دمش عظم^۱ رمیم
 دیگران جسمند و او جان جهان دیگران حسند و او غیب و نهان
 عالمی محوند اندر ذات او
 مات اویم مات اویم مات او

قال له موسى هل اتبعك على أن تعلمن مما علمت رشداً

گفت موسی با دو صد عجز و نیاز باده پیمای آن صهبای راز
 جان من عطشان و تو دریای فیض جرعه بخشا از آن مینای فیض
 مستمندم دردمندم بینوا ای طیب عشق کن دردم دوا
 من ترا از جان غلام درگهم
 رهنمائی کن مرا گر گمرهم

قال انك لن تستطيع معي صبرا الى قوله خبراً

گفت خضر کامل والا گهر موسیا زین آرزویت درگذر

یکقدم با من نمیشی صبور^۱ کز مقامات من افتادی تو دور
 در طریقت پیر ربّانیستی لیک محرم بر حقیقت نیستی
 یا بحق پیوستگان مشکل سفر تاب نارد برف چون بیند شرر
 مر مرا اندر حقیقت کارهاست هر دم در معرفت اسرارهاست
 چون تو واقف نیستی ز اسرار من اعتراض آری کنی انکار من
 ای بسا رهرو ز ما گمراه شد کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
 کار ما مر پرده‌ها بگسیختن کار تو باشد حجاب آویختن
 عقل را با عشق نتوان اختلاط
 کی خرد را با جنونست ارتباط

جذبه

باز بند پای دیوانه گسیخت آنسو بشکست و آن پیمان ریخت
 شد عنان دل ز دست من یله ایحسام الدین بیار آنسلسله
 باز مست و بیخود و شیدا شدم در طریق عشق حق رسوا شدم
 بریط و نی را در آور در خروش خم دل ز اسرار حق آمد بجوش
 می بده با محتسب کاری مدار عشق را با پنج و باشش نیست کار

۱- در روایتی از حضرت صادق که خضر گفت انی وکلت بامر لا تطیقه و وکلت بامر لا
 اطیقه یعنی من مأمورم بامری که تو تاب او نداری و تو هم بعلمی وا گذاشته شده که
 من تاب او ندارم.

اینهمه آشفتگی از زلف تست مردم اندر حسرت فهم درست
 جرعه زان باده بیغش بده
 بوسه زان عارض دلکش بده

قال ستجدنی انشاء الله صابراً ولا اعصی لک امراً

گفت موسی گر خدا خواهد کنم صبر بر هر کار تو ای محتشم
 جز بفرمان تو ای پیر زمان یکنفس نکشد ز دل این ناتوان
 هست فرمان تو برجانم روا گر گدازی یا که بنوازی مرا
 ایکه خواهی از خودی وارستگی بندگی کن بندگی پیوستگی
 بندگی کن تا خداوندی کنی ریشه نفس و هوا را برکنی
 تا نگردد نفس تو تسلیم پیر ای برادر از طلب پا وامگیر
 صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق
 تا نگوید خضر رو هذا فراق

قال فان اتبعنی فلا تسئلنی الی منه ذکرا

گفت خضر ایطالب راه خدا گر که خواهی پیروی کردن مرا
 باید از چون و چرا بر بست لب تا که خود بنمایمت اسرار رب
 پرسش تو خود نشان هستی است هستی از مستان خلاف مستی است
 چون گرفتی پیر در تسلیم کوش
 آفت تسلیم تو عقلست و هوش

فانطاقا حتّی اذا ركبنا فی السفینة الی امرا

راه پیمودند با هم آن دو یار تا شدند ایشان بیک کشتی سوار
 ناگه آن کشتی خضر سوراخ کرد موسی ما زین عمل گستاخ کرد
 گفت این کشتی شکستی ایرفیک تا نمائی راکینش را غریق
 اینچنین کار از تو میباشد عجب
 که مرا واداشت بر ترک ادب

قال الم اقل انک لن تستطیع معی صبرا

گفت خضر آیا نگفتم من ترا که نداری تاب همراهی مرا
 کی توانی صبر بر افعال من
 چون نه اندر مقام و حال من

قال لا تؤاخذنی بما نسیت الی قوله عسرا

گفت موسی بر من این نسیان مگیر عفو کن این لغزش و عذرم پذیر
 کار را بر من مکن سخت ای حلیم
 ای حلیم وقت ای پیر علیم

فانطلقا حتی اذا لقی غلاماً الی شیئاً نکرا

باز رو بر راه کردند آن دو یار ان دو یار کامکار بختیار
 ناگهان طفلی میان ره چو ماه بر رخ افکنده دو گسیوی سیاه
 شد دچار اندو و خضرش بکشت گشت بر موسی^۱ چنین فعلی درشت
 گفت کشتی بی‌گنه نفسی چرا
 منکری کردی نباشد این روا

قال الم اقل لك انک لن تستطیع معی صبرا

گفت بازش خضر آیا با تو من می‌نگفتم نیست صبرت از سخن
 گر کشم یا زنده سازم من کسی تو بسر حکمتش آخر رسی
 لیک تو هر دم کنی چون و چرا
 ز اعتراض خود بیازاری مرا

قال آن سئلتک عن شیئی بعدها الی عذرا

گشت موسی شرمسار از این سؤال گفت ای برتر فعالیت از خیال

۱- بلکه در روایتست از حضرت صادق که موسی غضب کرد و برگلوی خضر چسبید و استیضاح کرد خضر فرمود عقول حاکم بامر خدا نیست بلکه امر خدا حاکم بر عقولست.

بعد از این گر اعتراض آرم ترا حق ترا باشد اگر رانی مرا
 عذر من در کثرت ثالث پذیر
 گر خطائی رفته آن بر من مگیر

فانطلقا حتی اذا اتیا اهل قریة الی قوله تعالی اجرا

باز رفتند آندو یار مهربان تا دهی از جوع گشته ناتوان
 خواستند اطعام ضیف از اهل ده خود ابا کردند دوزخ به ز ده
 یافتند آنجا جداری کج شده خضر او را راست کرد از یک نگه
 گفت موسی کار بیمزدت چه بود
 مزد کارت رفع حاجت می نمود

قال هذا فراق بینی و بینک الی قوله تعالی صبیرا

خضر گفتا نیست این راه وفاق واجب آمد ایندم از تو افتراق
 زود باشد تا دهم آگاهیت وارهانم بلکه زین خودخواهیت
 آنچه دیدی و نمیبودت پسند
 گویمت اسرار آن ای مستمند

امّا السفینة فکانت لمساکین الی قوله تعالی غصبا

بود کشتی زان مسکینان چند عامل اندر بحر با حالی نژند
خواستم^۱ تا رخنه در کشتی کنم زین عمل بر عاملان پستی کنم
چونکه باشد پادشاهی در عقب گیرد او هر کشتیئی را بی سبب
کشتی بشکسته را نارد طمع زین سبب گفتند عزّ من قنع
کشتی تن را بلی باید شکست تا ز شرّ نفس وهمی باز رست
وهم شیطانی که سلطان قوی است فلک تن را گر بگیرد کی رواست
خضر باید در وجودت ره کند تا که شیطان نتاند ره زند
غرق بنماید خضر کشتیت را نیک بنماید همه زشتیت را
دست نفس از قلب تو کوتاه شود
خضر عقل تو دلیل ره شود

و امّا الغلام فکان ابواه مؤمنین الی رحما

آن پسر بد والدینش مؤمنین گر که او زنده بدی میبود شین^۲
آن غلام آغاز کردی سرکشی والدینش را نبودی زو خوشی
کشتن این زندگی دیگرست طفل دیگر آید او نیک اخترست
کشتن نفس است مقصد زان غلام بهتر از او طفل قلب است ایهمام

۱- نکته آنکه اینجا اردت فرمود یکی آنکه نسبت عیب بخدا ندهد و دیگر تنبیه طالبرا بر آنکه در بدایت امر از حق محجوبست و فقط واسطه را می بیند و در وسط حال واسطه و حق را چنانچه بعد اردنا فرمود و در آخر حال حجاب واسطه برداشته شود و افعال را فقط از حق بیند.

۲- عار و ننگ

مادرت نفس سلیمه‌ای ولد هم پدر عقل رحیمت در رشد
 خضر باید تیغ غیرت برکشد طفل نفسانیت را خود کشد
 پس بزاید بار دیگر زین و آن
 یک مسیحا طفلکی خوشتر ز جان

و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین الی قوله تعالی صبراً

بود دیوار از دو طفل بی‌پدر	زیر او گنجی بد ای نیکو سیر
هم پدرشان بود مردی خوش عمل	فاراد ^۱ ربک عزّ و جل
تا رسند ایندو بفرهنگ و رشاد	گنج را یابند دو نیکونهاد
پس بشد از امر حق دیوار راست	آنچه را کردم من از امر خداست
این بود تأویل کارم ای کلیم	که تو در صبرش نمی‌بودی حلیم
هستی باقی تو بعدالفنا	الجدار ^۲ تحته کنز لنا
طبع و عقلت بار دیگر گشت راست	ان خرابی نخست از وی نکاست
گنج توحید ^۳ است زیر این جدار	سالک واصل بحق گنجت برآر
اینحکایت هست رمزی آشکار	بر سلوک و بر طلب ای مرد کار
آنچه گفتم از رموز عاشقی	شرح دادم از کنوز عاشقی
جملگی باشد ز نور شاه عشق	داند آنکس که بود در راه عشق
شمس بس کرد ایندم از اشراق و تاب	رفت یکچندی ز تاب اندر حجاب

۱- پس خواست پروردگار تو که عزیز و جلیل است.

۲- دیواریست که زیر او گنجیست از برای ما

۳- چنانچه در روایتست از صادق (ع): انه قال انه ما کان ذهباً و لا فضةً و انما کان اربع کلمات لاله الا انا من ایقن بالموت لم یضحک سنه و من ایقن بالحساب لم یفرح قلبه و من ایقن بالقدر لم یخش الا الله

منتخبی از غزلیات حقایق آیات مصنف کتاب

(۱)

ساقی چه نشینی بده آن آتش تر را آن قوت روح من و آن نور بصر را
اینخون جگر تا بکی اندر غم دوران در ده قدحی تا نخورم خون جگر را
آن می که من از نشأه او مست و خرابم از بهر همین خلق نمودند بشر را
از خویشتن آخر سوی خود یکسفری کن تا بنگری آن سلطنت و فتح و ظفر را
با ما بخرابات بیا یکدم و بنگر صد موسی و صد وادی و صد نار شجر را
این شکر دنیا همه آلوده بزهر است زین زهر گذر تا ببری کان شکر را

زین زهد ریا شمس گذر کرده و خواهد

آن حالت مخموری و آن آه سحر را

(۲)

آنماه من که باز نموده ز رخ نقاب بالله که سجده میکندش صدره آفتاب
یاری که دوش خواب ز چشمان من ببرد هرگز ندیده دیده ایام جز بخواب
زاهد که منع ما ز خرابات میکند گویا نخوانده لیس خراج علی الخراب
آن دل که اندر او فتد از عشق آتشی ساکن نگردد آتش عشقش بهیچ آب
گر وصف صبحگاه قیامت شنیده صبحی بود که دلبرم آید بلاحجاب

شمس از جفا و جور تو رو در قفا نکرد

تا از وصال روت نگردید کامیاب

۱۱۵

(۳)

در سواد زلف او کار دل از سودا گذشت

داستان ما سمر شد قصه از غوغا گذشت

دل ز راه دیدگان افتاد اندر دام زلف

ایندل دیوانه را بنگر که از دریا گذشت

باز دل از بند زلف افتاد در چاه زنج

یوسفی داند که در این چه چها بر ما گذشت

شور عشق ما و آن شیرین دهن دستان کنید

داستان قیس و لیلی وامق و عذرا گذشت

ای صبا اندر چمن با آنگل بویا بگو

آنهمه جور و جفا بر بلبل گویا گذشت

بگذرد جور و جفاها گر بدارا و گدا

مالک اسکندر نماند و حشمت دارا گذشت

کیست تا از شمس گوید با گروه عاشقان

فکر کار خویش بنمائید کار ما گذشت

(۴)

آن دو ترک که دو شمشیر کجش هم بسراست

الله الله که چه خونریز و چه بیدادگر است

شکوه کردم ز سر زلف تو با باد صبا

غافل از آنکه چون من باد صبا در بدر است

شود آگه ز دل عاشق مسکین شب هجر
 آنکه در هر سحری همدم مرغ سحر است
 زاهد از کوچۀ عشاق بغفلت مگذر
 که نخستین قدمش ترک دل و دین و سراسر است
 هیچ بخرد بجهان مهر نبندد که در او
 بد و نیک و غم و شادی همگی درگذر است
 قصد این مرحله را بیمدد خضر مکن
 شمس داند که در این راه هزاران خطر است

(۵)

غیر آن یار میندار که دیاری هست
 محو یاریم و ندانیم که اغیاری هست
 داستان دل سودا زده پنهان مکنید
 کاینحدیثی است که در هر سر بازاری هست
 همچو منصور هر آنکس ز انالحق دم زد
 نیست پرواش که غداری و هم داری هست
 زاهد انکار مکن عالم درویشان را
 در پس پرده دل عالم اسراری هست
 از در دوست مخوانید بجنت که مرا
 در خرابات مغان گوشه دیواری هست

در همه بادیه چون قیس یکی مجنون نیست

ور نه در ربیع و طلل لیلی بسیاری هست

زاهدا طعنه بما چند زنی خود را باش

مکن آزار دل شمس که دلداری هست

(۶)

ز میخانه یکی دیوانه برخاست

از آن دیوانه صد فرزانه برخاست

دل از لعل لبش یک نکته بشنید

از آن نکته هزار افسانه برخاست

به پیش شمع رویش سوخت عاشق

که رسم عشق از پروانه برخاست

کسی بنشست اندر صدر توحید

که اوّل از خودی بیگانه برخاست

ز اشگ دیده طوفان کرد قلبم

دو دریا از یکی دردانه برخاست

ز دیر و از حرم فتحی ندیدم

فتوح عشق از میخانه برخاست

پریشان روزگاریهای عاشق

همه زان طرّه جانانه برخاست

چو شمس آن نرگس مستانه را دید

هزارش نعره مستانه برخاست

شعشعهٔ عارض تو ماه ندارد ماه بسر اینچنین کلاه ندارد
 صید دو آهو نموده شیر دلانرا آهوی صحرا چنین نگاه ندارد
 شکوه نمودم ز هجر با سر زلفش گفت شب هجر صبحگاه ندارد
 نسبت رویش بآفتاب نمودم گفت که آنهم خط سیاه ندارد
 لعل لبش نقطه گفتم و چو بخندید دیدم یکنقطه اشتباه ندارد
 سنبل خطش دمید بر رخ و دل گفت باغ بهشت اینچنین گیاه ندارد
 خضر دلم خواست بوسه از لب نوشش گفت باین چشمه خضر راه ندارد

در ره جانان برفت دین و دل شمس

خود چه کند بینوا که آه ندارد

عشق^۱ یوسف نه همین قلب زلیخا خون کرد
 خوان ز قرآن که یعقوب پیمبر چون کرد
 تیشهٔ عشق بروزی سر فرهاد شکافت
 خنجرش پهلوی خسرو بشبی گلگون کرد
 عشق آندلبر ترسا چه بصنعان که نکرد
 خوکبان کرد و میش داد و ز دین بیرون کرد
 عشق لیلی بدل قیس چه آتش که نزد
 بلکه دشت و دد و هم بادیه را مجنون کرد
 اشگ چون سیم زبس بر رخ زردم دل ریخت
 دولت عشق بنازم که مرا قارون کرد

۱- در اینغزل تکرار عشق در هر شعر التزام شده و این یکی از صنایع بدیعیه است.

پور سینا اگرش درد غم عشق بدی
کی شفا^۱ دادی اشارات که در قانون کرد

تا ره عقل بزد عشق مسیحا دم شمس
در خم عشق خرد جای چو افلاطون کرد

(۹)

آنچه نزد خرد اسباب سرافرازی بود
آزمودیم بجز عشق رخت بازی بود
واعظ شهر که پیوسته سخن گفت ز عشق
نیست عاشق غرضش پشت هم اندازی بود
اینهمه سجده زاهد چو بد از روی ریا
رتبه‌اش دنگ یکی دگه رزّازی بود
با مسیحای لبش شد دل من محرم راز
کارزویش بدل بوعلی و رازی بود
بدر تابان بشد از غصّه روی تو هلال
چونکه با حسن تو او را سر انبازی بود
ابلهی دام نهاد از پی صید عنقا
صعوه در هوس رتبه شهبازی بود
شمس گر فخر صفاهان بود اندر عرفان
فخر شیراز هم از حافظ شیرازی بود

۱- در این شعر ایهام است به کتاب شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا شفا که در اقسام حکمت الهیه و طبیعیه و اشارات که آنهم در حکمت است و قانون که در طب است.

۱۲۰

(۱۰)

جان دهد پیش تو و زندگی از سر گیرد
هر که از قند لب بوسه مکرر گیرد
ای جوان بهر هنر دامن استاد بگیر
بیهنر نیست روا طرّه دلبر گیرد
دست بر زلف پر از پیچ و خم یار منه
کی خردمند بکف کژدم و اژدر گیرد
تا تو نادانی و آشوخ ز خود بیخبر است
حیف باشد اگر او پرده ز رخ برگردد
لب شیرین منه ایدوست بافیون و بمی
لب میگون تو حیف است که ساغر گیرد
در دبستان وفا هر که بخواند یکدرس
گو مکرر کند و درس خود از سر گیرد
آه من آتش و آن زاهد عابد جامد
بیم آنست تنش شعله ز آذر گیرد
باک از صعوه و عصفور چه دارد انکو
شاهبازیست که عنقاش بشهپر گیرد
هیچ ملک از خطر فقر نگردد آزاد
مگر از علم و ز صنعت همه رهبر گیرد

۱- غزل ۹ و ۱۰ و ۱۱ از گفتارهای خیلی متأخر فقیر است و پیداست که بروش تازه و عصر اخیر است.

کارفرمای بمزدور چرا کبر کند
 مزد کار است اگر در عوضش زر گیرد
 مرد عاقل بجهان مهر نبندد بدوزن
 همچنین زن که حرامست دو شوهر گیرد

(۱۱)

چشم مست تو عجب حال غریبی دارد
 بهر دل بردنم اصرار عجیبی دارد
 تو بیکغمزه دل از شیخ و ز زاهد ببری
 چشم شوخ تو عجب مکر و فریبی دارد
 گر نه ترسا شده ای بت من از چه سبب
 مصحف روی تو از موی صلیبی دارد
 چشم بیمار تو بر درد حکیم افزوده
 چون مسیحای لبت گر چه طیبی دارد
 من چو گل چاک زدم پیرهن از دست فراق
 عجب از بلبل شیدا که شکیبی دارد
 باک از مکر و جفاهای رقیبش نبود
 هر که یک یار وفادار حبیبی دارد
 چنگ بر دل نزند نغمه بلبل نشود
 راغ در باغ اگر چند نعیمی^۱ دارد
 نشود شعله مشکوة حقایق خاموش
 تا صفاهان چو تو ای شمس ادیبی دارد

۱- نعیب: به فتح نون و کسر عین یعنی بانگ زاغ یا کلاغ

۱۲۲

(۱۲)

خال هندوی تو صد رخنه در ایمانم کرد

ابرویت شق قمر کرد و مسلمانم کرد

جان نثار قدم دوست نمودم اما

جان نبد قابل و شرمنده ز جانانم کرد

رمزی از سلسله موی تو گفتم با دل

گشت دیوانه و یکباره پریشانم کرد

وصف شمع رخ او کردم و پروانه شنید

سوخت بیچاره و زین گفته پشیمانم کرد

آتش عشق بساط دل من داد بباد

کمتر از مورم و مهر تو سلیمانم کرد

طفل جان خواند چو در مکتب دل جیم جمال

دل ز سودای جنون سر به بیابانم کرد

گفتم این فتنه در آفاق چه باشد گفتا

من ندانم مگر آن نرگس فتانم کرد

گفت تا چند کنی ناله چو بلبل گفتم

گل روی تو چنین خار گلستانم کرد

گفت حکمت ز که آموخته شمس بگفت

چشم بیمار تو استاد حکیمانم کرد

۱۲۳

(۱۳)

نبود محرم ما هر که بیانی دارد

سخن عاشق دلداده نشانی دارد

هر که دیدی بلبش جام بخواری منگر

ای بسا جام که اسرار جهانی دارد

هر که شد شیفته سرو قدی لاله رخی

همچو لاله بدلش داغ نهانی دارد

داغ رندان قلندر دل لب خاموشم

نه چو زاهد که بسالوس فغانی دارد

این حدیثم چه خوش آمد که نگاری میگفت

باری آن بت پرستید که جانی دارد

هر که چون شمس شود پخته دلش ز آتش عشق

هر بیانی بکند کشف و عیانی دارد

در سال ۱۳۴۳ هجری قمری در مطبعة فرهنگ اصفهان چاپ شده

بعضی از مثنویات مصنف که مناسب اینکتاب است

در بین حدیثی که عکرمه از ابن عباس نقل کرده

اجتمعنا فی مسجد رسول الله و امیر المؤمنین علی بن ابیطالب فی وسطنا
یکلم بکلام غریب فی التوحید اذوئب من وسطنا حارثة و هو یصیح و جیدا و یجول
فی وسطنا جولان الرحی و الشمس حامية من فوقه و من تحت قدمه.

ابن عباس آن بزرگ راویان گفت روزی با گروه مؤمنان
مجتمع در مسجد پاک نبی ما همه پروانه و شمع آن علی
شیر یزدان گفتمی از اسرارها صید میکرد از قلوب اشکارها
از حقایق هم ز توحید اله مینمود آنشاه بر ما شاهره
دادی از علم لدن از حق خبر کز سماعش شق شدی گوش بشر
حارثه چون گوش جاننش باز بود زان میان او محرم اینراز بود
ناگهان برجست و آمد در خروش مست شد زان می که دادش میفروش
چرخ میزد دور زن چون آسیا ای فدای چرخ او ارض و سما
آفتاب گرم هم بالای سر
بر سر و بر پای او میزد شرر

فقلت یا امیر المؤمنین اماتری الی حارثه یجول فی المسجد کجولان الرحی
فقال اظنّ قد استمرّ سهره و جوعه و جذبته اذ خرج علینا رسول الله فقال ما لکم و
حارثه قد نصب له رحی الشوق و جعل فی صدره زمام الذوق و هو یطحن حبّا یقع
علیه من فوق و اذنّ بلال و اقام و صلّی النبی (ص) و حارثه بعد فی جولانه لم یشهد
اذانم و لا اقامتهم و لا صلواتهم.

پس بگفتم یا امیر المؤمنین یک نظر بر حارثه ایشاه دین

که همی چرخد بسان آسیا این چه حالست ای امیر اولیا
 بر وی از مژگان چه تیری آختی کاین چنینش مست و بیخود ساختی
 هین چه غمزه کردی اندر کار او که نه سر مانده است و نه دستار او
 شاه گفت از جوع و شب بیداری است وز عنایات جلیل باری است
 کاینچنین چرخ آمده پرگار وار پرده عشقش فتاد از روی کار
 ما همی بودیم در این گفتگو که رسول الله در آمد روبرو
 گفت با ما واگذارید این عزیز که عیان گشته بجانش رستخیز
 آسیای شوق بهرش استوار آنزمام آسیا ذوق نگار
 دانه اش از سمت بالا میرسد آرد سازد ز آسیا آن با رشد
 پس اذان گفت و اقامه آن بلال در نماز آمد رسول ذوالجلال
 تا پیمبر بود در کوی نیاز کم نگشت از حارثه آن سوز و ساز
 از دوار و چرخ آسوده نشد از برای طاعت آماده نشد

نیست بر دیوانه تکلیف نماز

شد عبادت فرع عقل و امتیاز

قال واجتمعنا بعد الصلوة الی رسول الله و ساله علیّ عن تلك الرحی فقال
 نعم حجرها الصدق و قطبها الودّ و زمامها قلادة الحق و دقیقها وضح الطريق و حبّها
 بذر الهوی قلنا یا رسول الله فمن الدایر قال الشاهد الغایب قلنا فمتی تفرغ قال لا
 شغل له و سقط حارثة لوجهه فراینا امیر المؤمنی وثب وثبة الاسد فاخذ رأسه فی
 حجره و مسح وجهه بردائه

از نماز خویش چون فارغ شدیم دور پیغمبر همه گرد آمدیم

پس علی گفت این نبیّ بابها ای عظیم الخلق چبود این رحی
گفت در پاسخ نبیّ الله چنین سنگ او صدق و صفاست ای امین
قطب او ودّ و زمامش بندگی دانه از نفس و هوایش مردگی
واندقیق آسیا نور طریق که بود اندر رهش یار و طریق
ما همه گفتیم یا خیرالبشر کیست گرداننده شاها این حجر
گفت گرداننده اش شاه قدم آنکه نزد اوست هستی ها عدم
گرچه ظاهر گشته از غیب و کمون لیک کی بیند خفافیش العیون
حارثه افتاد ناگه بر زمین جست از جا آن امیرالمؤمنین
شیر حق او را در آغوشش کشید
دست لطفی بر بر و دوشش کشید

قال انس و انا كنت قائماً بين يدي علي بن ابيطالب و بي رمد فقال لي خذ
من اثر جولانه فانبذه في عينك ففعلت فلم ار الرمد باقى عمرى و ان رسول الله
قال يا بلال خذ انا في ماء فاغسل يديه و وجهه و اجمعه في انا فأتني
فلما اتيت به سلمه اليّ و قال رثّه عليه ففعلت ذلك فافاق من غشيته و صحى من
سكرته فاخذ عليّ بن ابيطالب بعضديه و وقفه بين يدي رسول الله فقال يا حارثه
اين كنت قال عند ربّي فقال كيف وصلت قال حطّ في حجاب كان محجوباً
و كشف عنيّ غطاء كان مكبوباً و عاينت علام الغيوب فجلت جولانا واستوفى
لي الحق اعوانا واشهدني فاراني الوانا

هم انس گوید که چشمم را رمد بود و بودم در بر شاه صمد
گفت خاک مقدم اینخوش سراج توتیای دیه کن بهر علاج

چون چنان کردم که او فرموده بود
 پس رسول الله فرمود ای بلال
 دست و روی حارثه از آن بشوی
 چون بیردم ظرف تسلیم نمود
 چون چنان کردم ز محو آمد بصحو
 هر دو بازویش علی بگرفت سخت
 گفت برگو در کجا بودت محل
 باز پرسیدش بگو از وصف خویش
 حارثه گفتا حجابات نهان
 در دل و در جان خود روی نگار
 درد چشم از من بعمری دور بود
 ظرف آبی زود آر ایخوش خصال
 پس بنزد من بیاور ظرف اوی
 گفت از آن بر حارثه میباش زود
 ما همه بر صحو و محوش گشته محو
 نزد پیغمبر ببرد آن نیکبخت
 گفت نزد ربّ خود عز وجل
 ره چگونه یافتی با اصل خویش
 حق ز دل برداشت تا دیدم عیان
 زین سبب چون چرخ گشتم در دوار

رنگها دیدم برون از آب و رنگ

جان من میرفت آنسو بیدرنگ

وانشد حسان بن ثابت

قلوب العارفين لها عيون	تری مالایراه الناظرونا
ولسنة بسرّ قد یناجی	تغیب علی الکرام الکتابینا
واجنحة تطیر بغير ریش	الی ملکوت ربّ العالمینا
فتسرح فی ریاض الخلد طوبی	و تشرب من شراب العارفینا
فاورثها الشراب لسان صدق	یفوق علی علوم العالمینا
شواهدنا علینا ناطقات	تبیین کذب دعوی المدعینا

بود حسان در میان مؤمنان	بلبل دستان سرا در آنزمان
گفت باشد عارفان را در قلوب	دیده‌ها ناظر باسرار غیوب
با زبان سر نه سر در روز و شب	در مناجاتند در میقات رب
هست پنهان از کرام الکاتبین	آنچه میگویند با فرد امین
بالها دارند اگرچه بی‌پرند	در ریاض قدس اعلی می‌پرند
من عیون الخلد کانوا شاریین	یشربون من شراب العارفین
پس لسان صدقشان گردد نصیب	زانشراب ناب از لطف حبیب
علمشان بر علمها فایق شده	جانشانرا جذب حق سایق شده
میکند تصدیق ایشان حال و قال	کذب این نامردمانرا هست دال

قول صادق راست شاهد در کمون

هست تصحیح اساتید از متون

در شرح حدیثی که در بستان السیاحه از جمعی علما و عرفا روایت کرده

عن رسول الله أنه توجه إلى أصحابه و قال اتدرون ما غمّي و فی ایّ شئی
تفکّری و فی ایّ شئی اشتیاقی قالت الصحابة لا یا رسول الله و ما علمنا هذه من
ایّ شئی اخبرنا بغمّک و فکرک و شوقک قال النبی اخر کم انشاء الله ثم تنفس
الصعدا و قال آه شوقا الی اخوانی من بعدی فقال ابوذر یا رسول الله او لسنا
اخوانک قال لا انتم اصحابی و اخوانی یجیئون من بعدی شأنهم شأن الانبیاء.

جمعی از اهل حدیث و هم نظر	نقل کردند از پیمبر این خبر
روی با اصحاب خود روزی نمود	که همی دانید فکرم از چه بود
که همی مشتاق و مغمومم چرا	غرقه اندر فکر و مهمومم چرا
اشتیاقم بر چه باشد ایمهان	گر همی دانید گوئیدم از آن
جمله گفتندش نمیدانیم چیست	این غم و این شوق تو از بهر کیست
خود خبر ده فاش کن راز درون	تا بدانیم آنچه داری در کمون
گفت گر خواهد خدا بدهم خبر	مر شما را از غم خود سر بسر
پس پیمبر آه سردی بر کشید	گفت آه از شوق اخوان سعید
وصل آن اخوان مرا هست آرزو	که پس از من در جهان آرند رو
آه آه از سوزش و این اشتیاق	طاقت و صبرم ز غم گردیده طاق
گفت ابوذر ای رسالت شأن تو	خود مگر ما نیستیم اخوان تو
گفت اخوان نه ولی اصحاب من	جملگی هستید ای احباب من

بعد من خود آن برادرهای من جمله میآیند با خلق حسن
 شأن ایشان جمله شأن انبیاست
 هر یک از ایشان بمردم رهنماست

**قوم یفرون من الآباء والامهات و من الاخوة والاخوات کلهم ابتغاء
 مرضات الله یتروکون المال و یدئون انفسهم بالتواضع لله لا یرغبون
 فی الشهوات و فضول الدنیا**

میگریزند از پدر و مادران وز برادرها و هم از خواهران
 رو بحق آرند نی بر خلق دون جمله حق جو از برون و از درون
 گشته یکسر طالب مرضات حق دل بریده از جمیع ماخلق
 روضه رضوان مقامات رضاست در مقامات رضاعین البقاست
 نیست قید ثروت و مال و منال می نخواهد جز جمال ذوالجلال
 نفس را دارد همی خوار و ذلیل در تواضع نزد دانای جلیل
 بلکه یکسر از خودی فانی شده فانی اندر وجه ربانی شده
 جملگی از جوی شهوت جسته اند
 تارک دنیا بحق پیوسته اند

**مجتمعون فی بیت من بیوت الله کأنهم غرباء و تراهم محزونین لخوف النار و
 حبّ الجنّة فمن یعلم قدرهم عند الله لیس بینهم قرابة و لا مال یعطون بها
 بعضهم ببعض اشفق من الابن علی الوالد والوالد علی الولد و من الاخ علی
 الاخها شوقا الیهم و یفرغون انفسهم من کدّ الدنیا و نعمها لنجات انفسهم من
 عذاب الابد و دخول الجنّة لمرضات الله.**

جمله در یکنخانه جمع آمده هر یکی بهر دگر شمع آمده

مجمع صاحب‌دلان بیت‌الله است فی بیوت یذکر اسمہ زانشه است
 مؤمنین اندر جهان همچون غریب کی خورند از عشوه دنیا فریب
 مؤمنین محزون ز خوف نار حق خوف نار آن دوری از دربار حق
 جنت وصلش همی محبوب اوست جلوه یارش همی مطلوب اوست
 کس نداند قدرشان غیر از خدا چونکه هستند از همه مردم جدا
 می‌دارند از قرابت اتصال می‌نشد فکرشان تحصیل مال
 مهربانتر از پسرها بر پدر از پدرها مهربانتر بر پسر
 مهربانتر از برادرها بهم دمبدم با یکدگر در شوق و غم
 آ من مشتاق ایشانم بسی آرزومندم باخوانم بسی
 جز ضرورت از جهان و نعمتش میگریزند از عذاب و نعمتش
 تا بهشت جاودان داخل شوند
 در مقامات رضا واصل شوند

**اعلم یا اباذر انّ للواحد منهم اجر سبعین بدریّا یا اباذر انّ واحدا منهم
 اکرم علی الله من کلشی خلق الله علی وجه الارض یا اباذر قلوبهم علی الله
 و عملهم لله ولو مرض احدهم له فضل عبادة الف سنة و صیام نهارها و
 قیام لیلها.**

ای اباذر اجر هر یک زانمهان اجر هفتاد از شهید بدر دان
 ای اباذر واحدی زان مؤمنین برتر است از هرچه در روی زمین
 ای اباذر قلب ایشان با خداست با خدا هم در جهانشان کارهاست

گر یکی رنجور گردد زانمیان از هزاران سال طاعت بهتر آن
 که بروزش روزه دارند و بشب
 می‌نخوابند و همی خوانند رب

و ان شئت حتی ازیدک قلت نعم یا رسول الله زدنی قال یا اباذر لوانّ و
 احدا منهم اذا مات فکأنّما مات فی السماء الدنیا من فضله علی الله.

ور که میخواهی زیادت گویم شأن آنان بی‌کنایت گویم
 گفت ابوذر گفتم آری ای رسول شرح آن فرما و روشن کن عقول
 گفت ای بوذر گراز ایشان یکی در زمین میرد چنان دان بیشکی
 که بمرده در جهان آسمان
 مر ملایک در غمند از بهر آن

و ان شئت حتی ازیدک یا اباذر قلت نعم یا رسول الله زدنی قال یا اباذر
 لوانّ احدا منهم یؤذیه قملة فی ثیابه فله عند الله اجر اربعین حجة و اربعین
 غزوة و عتق اربعین نسمة من ولد اسمعیل و یدخل واحد منهم اثنی عشر
 الفافی شفاعته فقلت سبحان الله و قالوا مثل قولی سبحان الله ما ارحمه بخلقه
 و الطفه و اکرمه بخلقه فقال النبی (ص) یا اباذر لوانّ احدا منهم اشتهی شهوة
 من شهوات الدنیا فیصبر و لا یطلبها کان له من الاجر یدکر اهله ثم یتغتم و
 یتنفس کتب الله بکل نفس الفی الف حسنة و محی عنه الفی الف سیئه و رفع
 له الفی الف درجة

گر که میخواهی زیادت زین بیان گویم شرحی دگر ای نکته‌دان
 گفتم آری یا رسول الله بگو شرح آن اسرار ای فرخنده‌خو
 گفت اگر از یک سپش ای بارشد مختصر آزار بر ایشان رسد

اجر چل حجّ و چهل هم از جهاد
 باشدش در نزد حق کو رافع است
 پس من و جمله صحابه از عجب
 که خدا بر خلق خوش بخشنده است
 باز گفتا آن نبی ذوالعطا
 گر یکی زیشان ز میل و شهوتی
 چون بخاطر بگذرانند اهل خویش
 پس خدا از بهر او در هر نفس
 کانهمه حسنات باشد در نظر
 هم بداننده دهد او را درج
 پس بود الصبر مفتاح الفرج

و ان شئت حتی ازیدک قلت نعم یا رسول الله زدنا قال لوان احدا منهم
 یضع جبینہ علی الارض ثمّ یقول آه فتبکی ملائکة السماء السبع لرحمتهم علیه
 فقال الله یا ملائکتی مالکم تبکون فیقولون یا الهنا و سیدنا کیف لا نبکی و
 ولیک علی الارض و یقول فی وجعه آه فیقول الله یا ملائکتی اشهدوا انّی
 راض عن عبدی بالذی یصبر فی الشدّة و لا یطلب الراحة فتقول الملائکة یا
 الهنا و سیدنا لا تضرّ الشدّة بعدک و ولیک بعد آن تقول هذالقول فیقول یا
 ملائکتی انّ ولیّی عندی کمثل نبیّ من الانبیاء و لودعانی ولیّی و شفّع فی
 خلقی شفّعته فی اکثر من سبعین الفاً و لعبدی و ولیّی فی جتّی ما یتمنّی یا
 ملائکتی و عزّتی و جلالی لأنّ ارحم بولیّی و انا خیر له من المال للتاجرو

والکسب للکاسب و فی الاخرة لا یعذب ولیّ و لاخوف علیه ثمّ قال
رسول الله طوبی لهم یا اباذر لو انّ احدا منهم یصلّی رکعتین فی اصحابه
افضل عند الله من رجل یعبده الله فی جبل لبنان عمر نوح

گر که میخواهی زیادت گویمت	زنگ دل از آن بیان میشویمت
گفتم آری یا رسول الله بگو	زنگ از آئینه دلها بشو
گفت هر گه که یکی زانمؤمنین	مینهد پیشانی خود بر زمین
چون بگوید آه ناگه آن فتی	در بکا افتد فرشته در سما
پس خدا گوید چه باشد آن بکا؟	جمله گویندش که ای خلاق ما
چون نگریم از المهای ولی	در زمین حالش بما شد منجلی
پس خدا فرماید ای افرشتگان	خود گوا باشید من زین بندگان
راضیم چون در بلایا و محن	بس صبورند از برای حبّ من
پس ملایک جمله گویند ای خدا	بنده را نبود دگر رنج و عنا
چون چنین در حقّ او فرموده	زنگ غم از خاطرش بزدوده
پس خدا فرماید ای کزو بیان	رتبه آن بنده چون پیغمبران
در شفاعت گر مرا خواند دمی	شافع هفتاد هزار از آدمی
بل زیاده میدهم من آرزوش	ای ملایک سوی من دارید هوش
بر جلالم هست سوگند عظیم	که منم بسیار بر بنده رحیم
بهرتر از هر مال و سودائی منم	دوستان را در قیامت مأمم
پس پیمبر گفت بوذر را خوشا	حال آن خوش مردمان با صفا
ای ابوذر گر دو رکعت از نماز	بندهام با دوستان آرد نیاز

بهرتر است از عمر نوح و زندگی

که کند در کوه لبنان بندگی

و ان شئت حتی از یدک یا اباذر لوانّ احدا منهم یسبح تسبیحة خیر له من ان
 یصیر له جبال الدنیا ذهباً و فضّه و نظرة الی واحد منهم احبّ الی من نظرة
 الی بیت الله الحرام و لوانّ احدا منهم یموت فی شدّة بین اصحابه له اجر
 مقتول بین الرکن و المقام و له اجر من یموت فی حرم الله و من مات فی
 حرم الله امنه الله من الفرغ الاکبر و یدخل الجنّة

گر همی خواهی زیادت گوش کن	ساغری دیگر از این می نوش کن
گر که تسبیحی نمایند آنرجال	بهتر از آنکه طلا گردد جبال
یکنظر بر آنکه اندر این ره است	از نگه در خانه کعبه به است
گر یکی زیشان بسختی میرد او	اجر آن دارد که کشته گردد او
در میان منزل رکن و مقام	هست او چون مرده در بیت الحرام

هر که جانرا در حرم از تن بهشت

ایمن است و جا کند اندر بهشت

و ان شئت حتی از یدک یا اباذر قلت نعم یا رسول الله قال یجلس الیهم قوم
 مقصرون مثقلون من الذنوب فلا یقومون من عندهم حتی ینظر الله الیهم
 فیرحمهم و یغفر لهم ذنوبهم لکرامتهم علی الله ثم قال النبی (ص) المقصّر
 فیهم افضل عندالله من الف مجتهد من غیرهم یا اباذر ضحکهم عبادة و
 فرحهم تسبیح و نومهم صدقة و انفاسهم جهاد و ینظرالله الیهم فی کلّ یوم
 ثلاث مرات یا اباذر آتی الیهم لمشتاق ثم غمض عینه و بکی شوقاً ثم قال اللهم
 احفظهم و انصرهم علی من خالف علیهم و لا تخذ لهم و قرعینی بهم یوم
 القیمة الا ان اولیاءالله لاخوف علیهم و لا هم یحزنون.

ای ابوذر گر زیادت خواستی گویمت ای کان صدق و راستی

می‌نشیند با چنین مردم بسی
پشتشان بسیار سنگین از گناه
لیک آمرزنده از لطف اله
رحمت و غفران **غَفَّارِ الذُّنُوبِ**
یکمقصر زان میان به از هزار
خنده و تفریحشان تسبیح حق
هر نفس زیشان جهان و اجتهاد
حق نظرشان میکند روزی سه بار
پس دو چشم خویش را بر هم نهاد
بار الها باش هر جا یارشان

خوار منما آنعزیزان در جهان

چشم من روشن بایشان کن عیان

بتاریخ ۴ مرداد ۱۳۲۵ شمسی مطابق ۲۵ شعبان ۱۳۶۵ قمری اسدالله ایزدگشسب

منظومه عرفانی

مسمی به

روح العرفان

نمونه حالات و جذبات گوینده که در سال ۱۳۳۱ هجری قمری برشته نظم
کشیده شده

نگارش و گفتار

اسدالله ایزدگشسب

اصفهان مردادماه ۱۳۲۵ شمسی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باب دل را هست مفتاحی عظیم اوست بسم الله رحمن رحیم
 بر سخنها تا سخنگو رهبر است نام یزدان زینت هر دفتر است
 هست مفتاحی عظیم این بسمله دل بمهر دوست گردد یکدله
 فتح باب القلب از اسم خداست اسم او بر کنز مخفی رهنماست
 هم ز بسم الله شاه اولیا گفت رمز نقطه فی تحت با
 نقطه را میدان بسیط از این نمط یافته ترکیب از او سطح و خط
 نقطه شد ساری بکم متصل همچو واحد ساری اندر منفصل
 واحد آمد مبدأ الاعداد ما آخر الاعداد او هم ای کیا
 در مراتب نیست غیر از آن یکی که ز تکرارش عدد شد بیشکی
 گر بگویم رمزهای بسمله افکنم در جمله عالم غلغله

رمزی از با گفتمت من ناتمام

خود ز وجدان فهم بنما ایهمام

در ستایش خاتم انبیا و علی مرتضی

ذات احمد را نداند غیر حق نور او اقدم بکل ماخلق
 ای محمد تو علی اعظمی اول و اقدم توئی هم خاتمی

ای علی قصد محمد جز تو نیست
 غیر تبلیغ ولایت از رسل
 جان احمد آن علی مرتضی است
 وحدت ذات محمد با علی
 یا علی مولای درویشان توئی
 دشمنان را ز غیرت کور کن
 یا علی تو سرّ جان خاتمی
 رازها اندر سموات عقول
 انت سرّ الله یا بدر الدّجی
 یا علی انت امام المرتضی
 یا محمد جز علی مقصود کیست
 مقصدی نبود خصوص از عقل کل
 یار حیدر نور پاک مصطفی است
 در نیابد سرّ او را جز ولی
 یا علی خصم بد اندیشان توئی
 دوستان را سراپا نور کن
 یا علی مقصود خلق آدمی
 در شب معراج گفتی با رسول
 پرده بردار ای علی مرتضی
 فی البلاء یا انت عون المصطفی

انت جنب الله و الحقّ المبین

کنت انت للوری جبل المتین

شروع در نظم اسرار الهیّه

مدتی طبعم ز غم افسرده بود
 دلبر مه طلعت طنّاز من
 عقل گشته مات و سرگردان شدم
 تاکنون که رفته از هجرت هزار
 بر دلم نور علی ناگه بتافت
 موج زد اسرار ربّانی بدل
 هجرت یاری قرارم برده بود
 رفت از بر غم نمود انباز من
 از غمش مبهوت و بس حیران شدم
 سیصدوسی و یک از من یاد دار
 بهر نظم این درر طبعم شتافت
 سیر دل شد در وراء آب و گل

از پس افسردگیهای تمام نار هجرش پخته کرد این قلب خام
 خم دل زاسرار حق لبریز شد طبع من طوطی شکرریز شد
 حالیا زنجیر زلف آن نگار
 سوی یارم میبرد بی‌اختیار

در تجلی غیب مطلق و ظهور فیض اقدس در مرئی اعیان

ذات مطلق حضرت غیب الغیوب	آن منزّه از نقایص وز عیوب
جلوه‌گر گردید اندر ذات خویش	خویش را میدید در مرآت خویش
عشقها میباخت ذات حق بذات	پس تجلی کرد ذات اندر صفات
این تجلی فیض اقدس شد بنام	نور احمد باشد اندر این مقام
آدم اول بجنّات نعیم	جنّتش اسماء حق شد ای کریم
نور اقدم این ظهور احمد است	که سراپا عشق ذات سرمد است
عکس این نور است نار قهر حق	نار و نوری ابتداء ماخلق
نار ابلیسی اگر چه روشن است	آن سلیمان است و این اهریمن است
زلف پرچین زینت روی خوش است	خال مشکین عارضش رادلکش است
چین زلف و خال هندوی نگار	دام راه زاهدان است ای عیار
روی خویش مینماید دلبری	هم ز مژگان سیاهش ساحری
عارض و آن غبغب و لعل خوشش	میبرد دل را بلطف دلکشش

زلف و خط و خال و مژگان سیاه

جمله شاه قهر را باشد سپاه

در بیان فیض مقدّس و مقام مشیّت و تجلّی فعلی در خارج

پس وجودی مطلق از نقص صفات	جلوه بر اعیان نمود از شمس ذات
لیس امرالحق الاّ واحد	امره الاشیاء طراً واجد
هست اعیان اعتباری اصل او	کلشی هالك الاّ وجهه
وجه هو در جمله عالم جلوه‌گر	صفحه اعیان چون آئینه نگر
اندر او ظاهر جمال ذوالجلال	همچو عکس شمس در آب زلال
نیر اعظم که تمثال حق است	نورش از الوان سراسر مطلق است
چون بتابد بر زجاج سبز و زرد	می‌نماید سبز و زرد ای اهل درد
نور بیرنگ است رنگ از شیشه‌هاست	رنگ ماهیت هم از اندیشه‌هاست
چون از این اندیشه آزاد آمدی	بر عروس عشق داماد آمدی
عشق حق سوزد همه رنگ دوئی	قلب تو جام است و عشقش چون مئی
نور حق چون در سویدای دلت	تافت فارغ سازد از آب و گلت

پس بهر جا رو کنی آنروی اوست

پس بهر کوئی روی آن کوی اوست

در بیان آنکه هرچه پیش سالک آید خیر اوست چه سرّ وجود در همه ساری است

یاد دارم یک حدیثی ای رفیق از دم سلطان جان پیر طریق

گفت در فقر آنچه پیش آید خوش است
هرچه پیش آید ز یزدان میرسد
چشم بگشا جلوه الله بین
کامل الذّات است آن مرآت هو
گر بایمان روکنی آنروی اوست
مرحبا ای ساقی سلطانیم
حسن سلطانی نمایان کن بمن
من نیم نائی بود سلطان من
چشمه عرفان ز دل جوشش نمود

در خم توحید باده بیغش است
گر ز رحمن یا ز شیطان میرسد
شیخ را بگزین و عین راه بین
هست در هرجا بعارف رو برو
ور بکفر آئی حدیث موی اوست
جرعه ده ساز از خود فانیم
فارغم کن از قیود خویشتن
نی ز نان اندر درون جان من
شد عیان کین دولت از کوشش نبود

تا نباشد دولت جذب ایرفیق

کی تواند طی کند سالک طریق

در تحقیق امر بین الامرین و سیر بین المذبذبة والسلوک

جعفر صادق امام راستین
بین عقل و عشق راهی ساخته
این صراط مستقیم است ایرفیق
هر که نوشد آن شراب زنجبیل
خمر کافوری بنوشد آن دگر
حبذا الحاوی لتین النشائین
گاه در وحدت تجلّائی کند

گفت لاجبر و لا تفویض هین
عارفان اینجا فرسها تاخته
خوش شنو این نکته از اهل طریق
عشق باشد در رهش **نعم الدلیل**
عقل باشد همراهش در این سفر
قد اتاه الله کلّتا الجتّین
گاه در کثرت تماشائی کند

بوالعجب زین طایر قدسی لقب
 شهپری در شهر وحدت میزند
 کثرت اندر وحدت آمد ای حکیم
 عالم جمع است آندریای ذات
 عالم فرق است این بحر الوجود
 جامع این هر دو دریا کوزه‌ایست
 ای عجب اینکوزه چون گنجد در او
 کوزه او کوزه اللّهیست
 ماهی او ماهی اللّهیست
 یکدهان دارد به پهنای فلک
 سرّ کل الشئی فی الشئی ای پسر
 حبذا زین مرغ لاهوتی نسب
 یک پری دیگر بکثرت میزند
 وحدت اندر کثرت ای شخص علیم
 موج این یم باشد اسماء و صفات
 موج او اعیان همه غیب و شهود
 چرخ و اکوان پای او را موزه‌ایست
 بحر بی‌پایان چه میگوئی عمو
 خوش نگر دریا بطن ماهی است
 در دهان او ز مه تا ماهی است
 بل فروبرده فلک را با ملک
 حالیا گردد بقلبت جلوه‌گر

دیده‌ام من رند بحر آشام را

خورده دریا خشک دارد کام را

تحقیق در بیان فکر و حضور سکینه قلبیه

نکته‌ها گویم بیاریکی چو مو
 آن سکینه چیست سلطان نصیر
 هیکیلی خوش کاسر الاصنام ما
 صورتی که گر ملک بیند عیان
 صورتی جسمی ولی خوشتر ز جان
 چون بود روی نگارم روبرو
 صفحه دل گردد از وی مستنیر
 میشود از لطف حق انعام ما
 محو او گردد باوج آسمان
 نازل اندر دل ز غیب لامکان

صورتی بس جانفزا در قلب من	خلوتی دارم میان انجمن
صورتی مستغرق معنای هو	روی عرش دل نشسته روبرو
نی هیولای مجرّد از صفت	جلوه گر در قلب کامل معرفت
راحت دل روح و ریحان او بود	نزد عارف روح ایمان او بود
ایندل آشفته ویران ما	خوش نشسته اندر او سلطان ما
بر سریر جان نشسته خسروی	راز میگوید بیانگ پهلوی
او سراپا عزّ و ناز و من نیاز	او چو محمود است و من همچون ایاز
یا منم محمود ایاز آن نازنین	یا من او او من اگر هستی امین

در حدیث عشق وحدت خوشتر است

وحدت عشاق نوعی دیگر است

در بیان جامعیت و مرآتیت انسان حق رحمن را

آینه چون مظهر خوبان بود	ذات حق را آینه انسان بود
قدسیان را نیست ره در اینمقام	این مقام آدم آمد والسلام
مظهر اسماء حسنی غیر او	نیست موجودی دگر از امر هو
کون جامع جامع الاسماستی	بر حقایق ذات او بیناستی
او چو جوهر باشد و اعیان عرض	او بود از خلقت ایشان غرض
پیکر پاکش طلسم اینجهان	خوش طلسمی ساخته آن کاردان
کرده روح پاک را در بند جسم	کس نسازد زین عجایب تر طلسم

این قوای ظاهر همچون ملک	روح صافی بخاری چون فلک
وان قوای باطنه روحانیان	عقل او روح القدس ای نکته‌دان
نفس او لوح است و عقل او قلم	در همه عالم شه صاحب علم
پس وجود جمعیش حقّانی است	جامع جسمانی و روحانی است
کثرت و وحدت بهم آمیخته	خوش شرابی اندر این خم ریخته
پس ملایک جمله بردندش سجود	بلکه کل گشتند غرق این وجود
جمله گویندش که لا علم لنا	غیر ما من علمک علمتنا
جبرئیلش گوید ار برتر یرم	یکسر موئی بسوزد شهرم
حامل وحیم من و روح الامین	لیک نزد تو ضعیف و مستکین

در سیر انسان از اسفل سافلین الی الافق المبین

صورت جسمی گرفت آدم نخست	پس نباتی گشت و حیوانی بجست
بعد حیوانی بانسان راه یافت	فیض من روحی نفخت فیه یافت
گر طلب سازد در این ره شاه را	شاه ماه آن مظهر الله را
پس صدف آسا ز خود خالی شود	تا ز رحمت درّ اجلالی شود
صدق و اخلاصش نماید هم‌رهی	تا رسد بر رهنما در گم‌رهی
راه دل بنمایدش آن دلنواز	در حقیقت آردش او از مجاز
گویدش بنگر منم آن جام جم	پشت جم بهر سجودم گشته خم
هین من استم خضر وقت ایراه جو	همچو موسی بحثها بر من مگو

نفس را تسلیم من ساز ایغوی
 نفس تو باشد اگر طفلی کشم
 گر کنم سوراخ کشتی آن تن است
 گر که دیواری بنا سازم بدان
 خیر محضم رحمتم بر کلّ ناس
 آدم هر دور سلطانی عظیم
 ظاهرش گرفت زین زرّین حباب
 سیر عارف در سفر باشد چهار
 ثانی از حق سوی حق ای با تمیز
 چارمین از خلق در خلق ایهمام
 آن شهنشاهی که طی کرد اینمقام
 ای چه خوش گفت آنحکیم غزنوی
 سالها باید که یک صاحبدلی
 ظاهر آید از خراسان یا قرن
 ای دو عالم وقف روی و موی تو
 حال من چون زلف مشکینت پریش
 ای خوش آن لعلت که بد آب حیات
 ایخوشا زان منطق دلجوی تو
 ایخوش آندرّ معارف سفتنت
 وارهان خود از حطام دنیوی
 من سراپا فیض و جود و بخششم
 چونکه غصب اندر ید اهریمن است
 باشد اندر زیر آن گنج نهران
 ذات من ناید بمیزان قیاس
 مظهر رحمان و مجلای رحیم
 معنیش تا بد بدل چون آفتاب
 اول از خود سوی حق این یاددار
 سوّمین از حق بخلق است ایعزیز
 لیک بالحقّ است اندر اینمقام
 قطب وقت و شیخ عالم خوان بنام
 نکته سنج رازهای معنوی
 چون اویسی بایزیدی یکولی
 سالها ناید چو آن سلطان من
 ای دلم اندر خم گیسوی تو
 از فراق تو درونم هست ریش
حبّذا! زان بحر اسماء و صفات
 ایخوشا زان نرگس جادوی تو
 ایخوش آن راز نهانی گفتنت

ای خوشا زان غنچه خندان تو ایخوشا زان مسلک العرفان تو
 درد عشقش چون فزون شد در درون کر بگریم چشم گردد جوی خون
 ور نگریم نار هجرش سوزدم پس بگریم یا نگریم چون کنم
 شرح این هجران بی پایان مگو عشق بگذار و حدیث از عقل گو

در بیان آنکه عقل مظهر اسماء جمال است و نفس مظهر اسماء جلال و از ازدواج این دو طفل قلب متولد گردد

حضرت حق راست اسماء جمال عالم و قادر حکیم ای با کمال
 حی و قیوم و سمیع و هم بصیر مظهر این جمله عقلست ای خیر
 پس مصل و منتقم هست از جلال مظهر او نفس نومید از وصال
 در سرشت عقل روحانی خصال مندرج گردیده اسماء جمال
 زین سبب عقلت نجوید جز درست نفس ابلیسی کند از راه سست
 عقل گوید پیر باید در رشاد نفس خود سر باز دارد از مراد
 آن چراغ عقل روشن سازدت منهج اقوم بدل بنمایدت
 گویدت که خضر وقت آور بدست باش اندر خدمت او پای بست
 هین بجو سیمرغ کوه قاف را بوالفضولا ترک فرما لاف را
 بی رضای او مزن یکدم نفس دزد را بشناس در شب از عسس
 نفس ناری می نگردد حق شناس ان مهین زشت ابلیسی اساس

نقش این بازیچه‌های بوالعجب	میکند در جانت اندر روز و شب
ظاهرش شهداست و باطن سمّ مار	هر زمان رنگی در آید آن عیار
ای خدای مستعان فریاد رس	میزند بر جان و بر ایمان کس
حکم نفسیت ز نفس دون ربود	لیک نور عقل اگر پرچم گشود
عقل آدم نفس حوای رحیم	عقل شوی نفس گردد ای حکیم
کی بزاید طفل خوب ماه روی	تا نگردد نفس را آن عقل شوی
نفس مریم باشد اندر اسطقس	عقل باشد نفعه روح القدس
ز ازدواج این و آن گردد عیان	پس مسیحا طفلکی خوشتر ز جان
از حدیث روی او من سرخوشم	نام این طفل است قلب ای محتشم

در بیان اطوار سبعة قلبیه و هفت شهر عشق مجملًا

غافل از انوار و از اطوار سبع	یوسف دل مدتی در چاه طبع
یوسف مصری ز حسنش ثانی	تا شبی یک طلعت نورانی
بر دل سودائیم بر زد تتق	همچو خورشیدی که تابد از افق
هم ز رویش ملک جان گلشن نمود	سربسر آفاق دل روشن نمود
عارف سالک از اینها واقف است	صاحب اطوار قلب عارف است
طور ثانی طور قلب منفتح	طور اول طور صدر منشرح
که محبّ خلق باشی بیخلاف	سومین زاطوار قلب آمد شعاف
معدن کشف و شهود است ای جواد	چارمین اطوار میاشد فؤاد

حبة القلب است طور پنجمین
 اندر این دل می‌نگنجد هیچ کس
 پس ششم طور آنسودای دل است
 مهجة القلب است طور هفتمین
 کو جوانمردی دلیر ای پهلوان
 هر که بی آن تهمتن این ره رود
 او بملک فقر شاه تاج بخش
 بیشه فقر ار گمان کردی تهی
 ضیغم فقر ار که پنجه بر زند
 غرشی ار برکشد آن شیر جان
 زاهدا این زهد تزویری مکن
 معدن حبّ اله العالمین
 خاص حبّ الله این قلب است و بس
 اندر او علم لدنی حاصل است
 او محل ذات ربّ العالمین
 رستمی کو بگذرد زین هفتخوان
 نفس او را چون پلنگی بردرد
 شیرگردون زیر رانش همچو رخس
 سخت نادانی و طرفه ابلهی
 گردن کافر دلانرا برکند
 بگسلد پیوند قلب زاهدان
 پیش شیران روپها شیری مکن
 نیست پنهان نزد پیر اندیشه
 شیخ چون شیر است و دلها بیشه

جذبه

ساقیا زان باده الهامیم
 برکنار بحر عطشانی زچيست
 اتصالت چون بنور کامل است
 ساغری ده بس بود ناکامیم
 یار همراه است حیرانی ز چيست
 رای و خواب تو چو وحی نازل است

گاه با اسم جلالی گه جمال گاه ز اصحاب یمین گاهی شمال
 گاه دوزخ باشی و گاهی بهشت گاه مسجد باشی و گاهی کنشت
 گاه همچون چشم بیمارش خراب گاه همچون زلف او در پیچ و تاب
 زینهمه تلوین او ایدولباب می‌نشاید گفت عشری در کتاب
 زانکه حق هر دم کند طوری ظهور گه باسم قهر و گه بر اسم نور
 دلبر زیبای با غنچ و دلال هر زمان نوعی بیاراید جمال
 من چگویم شرح او را ای صُفی
 چون برون است از قیاس فلسفی

سُکْر

ساقی گلچهره در جام بلور بادهٔ خوش ریخت از الله نور
 رند مست از خمّ می آن نور دید کابن لاوی از درخت و طور دید
 زاهد خودبین ندارد نور جان ورنه جز حق نیست در غیب و عیان
 جملهٔ ذرات اندر غلغلند نعرهٔ اَنّی انا الله میزند
 تا نپنداری که آنها خامشند جملگی گویا بصوت دلکشند
 یک حقیقت در همه دارد ظهور خوش بخوان از آیهٔ الله نور
 جمله اشیا غرق در ملکوت او کس نه بیند لیک جز ناسوت او
 روی در هرجا کنی آنروی اوست پس بهر سوئی روی آنسوی اوست

جمله عالم گواه بود اوست
گر بچشم مستقل بینی همه
ورکنی خرق حجب از وجه دوست
من چگویم یکرگم هشیار نیست
دل بود سیّار در اقلیم عشق
عشق آمد خانه سوز و جانگداز
هو دواء دافع کل الغموم
وجه یار اندر نظر شد جلوه گر
باطن است اما ز انظار عقول
شاهد است و حاضر هر انجمن
مرحبا ساقی بزم عارفان
ای تو مست و جمله مستان مست تو
دست این ساقی ما دست حق است
بی می او هیچ مستی مست نیست
آنکه اندر جان ما گویا بود
هر دم از نو دلربائی میکند
ای ندیم من حسام الدین توئی
مولوی کو درّ معنی را بسفت

هم وجود جملگی از جود اوست
آنزمان اینهمه است و دمدمه
بنگری عالم همه جلوات اوست
غیر او دردار من دیّار نیست
جان ما را کرده خوش تسلیم عشق
چاره عاشق نباشد جز نیاز
کان تریاقا کبیرا للسموم
در نظر جز او نمی باشد دگر
ظاهر است اما بر اهل وصول
غایب است از عقل و درک ما و من
ساغری ده زانمی وحدت عیان
ای تو هست و جمله امکان هست تو
هر که با این حق بود مست حق است
غیر دست ساقی ما دست نیست
او بجان و دل چو گل بویا بود
گه زناز از ما جدائی میکند
تو منی من تو نباشد خود دوئی
مولوی گفت و حسام الدین شفت

بلکه در معنی حسام‌الدین بگفت
 آنحسام‌الدین نباشد غیر عشق
 گر مدد آید ز فیض معنوی
 عشق من باشد حسام‌الدین من
 لاجرم کشف معانی میکنم
 مطربا در زن نوا در ارغنون
 گشته از سودای یاری بیقرار
 آخر ایسلطان خوبان یک نگاه
 گردن جانرا بموئی بسته
 جذبۀ عشق تو ما را ای نگار
 گه پریشانم کنی چون زلف خویش
 گه بکوی بی‌نیازی میکشی
 در خوشی و ناخوشی آن توایم
یا منی قلبی و ذخری فی‌المعاد
 با تو دوزخ شکر است اندر شکر
 دوزخ و رضوان ز قهر و لطف تست
 چون ترا دارم خدا دارم یقین
 اینچنین ملکی عظیم آخر کراست
 روح او با روح مولاناست جفت
 شام در معنی نباشد جز دمشق
 هم حسام‌الدینم و هم مولوی
 برده از کف صبر و عقل و دین من
 دم ز اسرار نهانی میزنم
 میرود دل رو بصرای جنون
 بیقرار و اشگبار و دلفکار
 مرحله دور است و ما مانده ز راه
 میکشی آنسو که خود دانسته
 هر زمان سوئی کشد بی‌اختیار
 گاه نالانم کنی زاندازه بیش
 بسط بی‌پایان دهیم و سرخوشی
 طوطی از شکرستان توایم
عیل صبری طال اسری الرّشاد
 بی‌تو رضوان دوزخ و بئس المقر
 من فدای سیرت و فهم درست
 با خدا هم هست جمله عالمین
 اینهمه از حضرت سلطان ماست

در بیان آنکه حضرت سلطان ابویزید بسطامی در مناجاتی میفرماید:

ربّ ملکی اعظم من مُلککَ لکونک لی و انا لک فانا مُلکک
و انت ملکی و انت العظیم الاعظم من ملکک

ای چه خوش میگفت سلطان بایزید در مناجاتی بخلاق مجید
کای خدا ملکم ز ملکت برتر است زانکه تو زان منی و این خوشتر است
لیک من زان توام مسکین و ریش تو عظیم اعظمی از ملک خویش
بایزیدا آفرینت بر روان پرده افکندی ز سرّ عاشقان
بایزیدا عالمی دیوانه است زین مناجات تو با جانانه است
بایزیدا من کنون بسطامیم سرخوش از آن باده الهامیم
بایزیدا مقتدای اهل حال جعفر صادق ترا داده کمال
این مناجات خرابات کدام پس سبوت چیست چون اینست جام

این سخن پایان ندارد ایهمام

قصّه ایجاد نا گفتمی تمام

در بیان آنکه در بدایت ظهور نور عشق عقل کل
پدید گشت و از جهات مثلثه او عقل و نفس و جسم
و عقول طولیه و عرضیه

چونکه فیض منبسط از حق رسید درّه البیضا نخست آمد پدید
عقل اول خواندش آن فلسفی روح اعظم گویدش مرد صفی

از وجود و از وجوب و ماهیت
گشت آغاز دوئیت از نخست
پس پدید از اعتبارات ثلاث
همچنین بسیار عقل و نفس پاک
پس از اشراقات آنها بر دگر
گفت افلاطون که مر هر نوع را
همچنین گفت آن امام چارمین
انّ فی العرش لکلّ ما خلق
او چو جان نوع و نوعش چون تن است
هر چه در نوع است از حس و کمال
آن تجلیهای او انواع شد
اینهمه از حضرتش ابداع شد

در اشاره بآنکه معنی هبوط آدم حقیقت ظهور ربّ النوع است

این هبوط آدم است اندر زمین
از درخت کثرتش حق نهی کرد
پس گنااهش بود آن نقص وجود
آن لباس قدس از او برکنده شد
که در اول بوده در خلد برین
او ز وسواس بلیس از وی بخورد
پس فتاد از غیب در ملک شهود
روح قدسی جسم را نک بنده شد

۱- هَمال = (به فتح‌ها) همتا - انباز - شریک - قرین - مثل و مانند

این هبوطش نکته‌ها دارد بسی خارج است از وهم و عقل هر خسی
 آمده تا صد هزاران روح پاک ظاهر آرد از بطون آب و خاک
 آمده تا نسل جانش شرق و غرب پر کند بیرون شود از جنس کرب
 آمده تا عشق و درد آرد پدید قدسیان را درد نبود ای حمید
 آمده تا عالم این آب و گل تا به بیند یار در مرآت دل
 آمده تا که سلیمانی کند حکم بر اشیاء جسمانی کن
 آمده تا تیغ لا را برکشد نفی هستیها کند ای بارشد
 آنکه آمد در پی خواب و خوری من نخوانم آدمش هست او خری

ای که دارد نفس تو عقلت غلام

کلب و خنزیزی نه آدم والسلام

در بیان آنکه سماع یاد آوردن روح است ایّام وصال را و او ملک الموت عارف است که روح را بعالم خود میکشاند

از حدیث روح علوی المزاج خوش بخوان سرّ سماع و ابتهاج
 چونکه مطرب مینوازد ارغنون از چه زاید در سرت شور و جنون
 چون نوائی میزند در تار یار از چه میگیرید دو چشمت زار زار
 از چه رو چون چنگ آید در خروش خون تو اندر بدن آید بجوش
 از چه رو چون بشنوی آهنگ ساز گاه در رقص آئی و گه سوز و ساز

چون لب نی میگذارد او بلب
 بشنوی چون نغمه نغز رباب
 باشد اینها جمله از حب الوطن
 نغمه‌ها چون جان بیالا میکشد
 چونکه در وجد و سماعی و نوا
 آن سروش غیبی اندر گوش جان
 آنطرف باغ و گلستان تو است
 این نه جای تست ای قدسی جناب
 ای خجسته فرّ و میمون ای هما
 هین بیا جانا که مشتاق توایم
 ای فتاده دور از اصل و مقر
 ما ترا عاشق تو ما را شایقی
 نور پاکی چند با ظلمانیان
 زین ندا در وجد افشانی تو دست
 پس تنت گوید که‌ای جان عزیز
 من ره‌ایت کی کنم ای جان من
 این منم حاضر بهر فرمان تو
 زین مقالتهای جسم و قدسیان
 تا اگر ملکوت تو غالب شود
 از چه میافتد دلت در تاب و تب
 از چه دل میگرددت دربر کباب
 طایر قدسم نیم زاغ و زغن
 سوی شهر اصلی ما میکشد
 گوش جانت بشنود آواها
 گویدت جانا برو زین خاکدان
 اینطرف زنجیر و زندان تو است
 هین مشو قانع ز دریا بر حباب
 شاهبازی تو نه جغد بیوفا
 طالب انوار و اشراق توایم
 تا چه داری ارمغانی زین سفر
 ما تو را لایق تو ما را لایقی
 ای مجرد چند با جسمانیان
 بلکه بیرون آئی از این پای بست
 جان من تو آبروی من مریز
 چون روی تو میرود این ما و من
 وین حواس خمسه‌ام قربان تو
 بس کشاکشها کنند این جسم و جان
 رسم ناسوتیت را سالب شود

آنچه تو گویی خدا گفته همان قصه طیفور و سبحانی بخوان
 زین سبب فرمود میر لافتی خلق من باشد همه ارض و سما
 این بنزد عارفان باشد درست لیک نزد سست رایان هست سست
 در سماع مطربانم بذله خوان قصه شیخ سری را ای فلان
 از سماع آن کنیز با حزن
 بلکه رشک آید بنفس کم ز زن

حکایت شیخ طریق سری ره و تحفه مطربه

این حکایت بشنو از شیخ سری این حکایت بشنو از شیخ سری
 یکشی افتاد اندر اضطراب تنگدل گشته ز سر افتاد خواب
 در نماز بامداد آن شیخ رفت بهر تسکین دل از این امر زفت
 کوی بیماران گذارش اوفتاد عقده دل را از آن موضع گشاد
 رفت هر جا تا در دارالشفای یک کنیزک دید در وجد و صفا
 جامه‌های فاخر و با بوی خوش لیک از عشق حفش رفته است هش
 هر دو پا و هر دو دست او به بند نه پذیرد نصح ناصح را نه پند
 چون بسوی شیخ افتادش نظر دید همدردی برای خود مگر
 گفت اترضی ربّ ان غلت یدی و هی ما خانت لخوف من غد
 دل ز عشق دوست گشته محترق می‌نگردد از خیالش مفترق
 چند از این الفاظ عشق‌آمیز و راز گفت آن سودا زده با سوز و ساز

شیخ گفتا با طیب اینحال چیست
 گفت ایندیوانه را مولای او
 چون کنیزک دید گفتار طیب
لیس هذا من جنون العالمین
 یکنظر کن بر جبین زرد من
 من که بینی اینچنین سرگشته‌ام
لابالی فی وداد ذالحیب
 این ملامت مشتعل سازد مرا
 شیخ را از حالت او دل بسوخت
 جلوه‌گر شد عشق او در سرّ شیخ
 گشت نالان و بسی بر او گریست
 تو ز وصفش خویشان را باختی
قالت اللهم قد البستنی
مذراتک العین قلبی محترق
 تشنه را باشد دوا وجدان آب
 سایه‌ام من عاشقم بر آفتاب
 دین و دنیا را چرا بگذاشتم
 گر نحیف و اینچنین دلخسته‌ام
 پس سری آواز دادش کای کنیز
 گفت من را از کجا بشناختی
 ایندل آزاده اندر بند کیست
 بهر استعلاج آورده عمو
 غرق غیرت شد بگفتا یا حیب
بل هو سکر و وجد العاشقین
 که گواهست از دل پر درد من
 محو حسن کبریائی گشته‌ام
 گر ملامتها کند هر دم رقیب
 کی ملامت مشتعل سازد مرا
 هر دو چشمش در جمال او بدوخت
 فاش شد رمزی ز هو در سرّ شیخ
 بانک زد دختر که این سرّ خفیهست
 چون شدی گر ذات او بشناختی
ثوب وصل من هوی احرستنی
فی مقام الجمع لا فیما افترق
 من که در آبم چرا هستم کباب
 بهر نفی خود بسی دارم شتاب
 چونکه با مولی نظرها داشتم
 من طلسم اعظمی بشکسته‌ام
 گفت لئیک ای سوری با تمیز
 تیغ عشقت بر دل من آختی

گفت چون حق را شناسا گشته‌ام
گفت گو محبوس از بهر چه
صیحه زد آن کنیز اندر زمان
کی خدا ذکر تو مفتاح دلم
غیرت محبوب زندانم نمود
پس سری با صاحب دارالشفا
صاحب داراشفا بندش گشود
گفت شیخ از بهر چه دلخسته
گفت مملوکم ندارم هیچ هیچ
من چو مملوکی ز مملوک حقم
پس درآمد خواجه او ناگهان
آگهی دادش طیب از سرّ حال
خواجه نزد شیخ آمد با ادب
شیخ گفتا تحفه را باید ادب
او بتعظیم از چو من اولی‌تر است
بهر چه محبوس داری این کنیز
گفت چون عقلش ز سر زایل شده
من خریداری نمودم این کنیز
تا که نفعی از هنر بخشد مرا
شیخ گفتا صنعتش بر گو که چیست
پس چرا مخلوق را ناگشته‌ام
ای بلند اختر تو در بند کاه
کرد سر بالا بسوی آسمان
ای ز فکر تو گشوده مشکلم
خشیت مطلوب نالانم نمود
گفت از بندش رهان بهر خدا
ان کنیزک همچنان بنشسته بود
تو رهائی از چه رو بنشسته
گفت حق از امر مولی سر مپیچ
ملک اویم من نه مختار تنم
گفت در تحفه چه حال است ای عوان
وانچه رفته با سری از حال و قال
بهر تکریم و ثنا بگشاد لب
که دلش مستغرق است از فیض رب
او مراد خواجه‌اش را سرور است
خواجه است این و تو پنداری کنیز
فکر و حزن و گریه را مایل شده
بر همه مال خود ایصاحب تمیز
نی که از حزن و بکا بکشد مرا
گفت چون او مطربه در دهر نیست

شیخ پرسید ابتدای این مرض
 گفت روزی عود بودش بر کنار
 خوش تغنی مینمود و مینواخت
 گفت ربّ ما نقضت عهدکا
 لیس لی مولا و مطلوباً سواک
 تو بعهد خویش سختم بسته
 چند دور اندازیم از مرحله
 این بگفت و ناگهان از جای جست
 ما همه گفتیم مفتون کیست
 قالت انّ الحق فی قلبی ظهر
 خصنی الله واصطفانی فی الهدی
 شیخ چون بشنید از ایشان ماجرا
 من زیاده از بهایش میدهم
 پس بیامد شیخ با دست تهی
 چونکه با آنحال اندر خانه رفت
 ناگهان یکمرد دقّ الباب کرد
 درگشودش شیخ دید اهل دل است
 گفت اندر خواب بودم ای سری
 تا خرد شیخ سری آنماه را
 از چه آمد جوهرش را این عرض
 ما نشسته بر یمین و بر یسار
 ناگهان در وجد رنگ خویش باخت
 ما کدرت القلب ذقت ودکا
 از چه رو دورم ز تو روحی فداک
 پس چرا دل را ز دوری خسته
 هر زمان بندیم بر یکسلسله
 عود و اسباب طرب را برشکست
 ورنه این سوز و گداز از بهر چیست
 قد جری من غیبه امر قدر
 حکمة ماض فی الارض والسما
 گفت ایخواجه بود بر من بها
 کز خسوف تو برون آید مهم
 رو بخانه بلکه پیش آید رهی
 در نیاز و در دعا مردانه رفت
 و نمود خویش از احباب کرد
 اهل دل حلال عقد مشکل است
 هاتفی گفتا بیر بدره زری
 سازد آزاد آندل آگاه را

صبح آمد بر در دارالشفای خواجه‌اش را دید در وجد و صفا
گفت شیخا گر همه عالم دهی تحفه ندهم دوش دادند آگهی
بلکه آزاد است از بهر خدا کافل است و رازق آن مولی الوری
داستان تحفه آوردم بسر وانچه بد مقصود از او زین رهگذر

رجوع بمسلکی عالی در ظهورات اعیان اسماء الهیّه و آنکه هر چیزی مظهر اسمی از اسماء الهیّه است و تحقیق اسماء لطیفه و قهریه و ظهور ملکوتین علیا و سفلی

بازگو ای طوطی شکر شکن نکته‌های لایزالی را بمن
نطق گویای تو از غیب حق است اینچنین نطقی صواب و اصدق است
ریزد از نطق بسی قند و شکر هست این علم لدن نی از فکر
آنچه میگوئی ز سر مهوشان هست از اشراق آن سلطان جان
میرسد بر روح از او فیض و شعاع تا بنطق آئی به آهنگ سماع
بیهشانه شرح اسرار ازل میسرائی از جمال لم یزل
هرچه بینی مظهر اسمی از اوست بد مبین بد هم بجای خود نکوست
پس همه اغیار یارند و رفیق کی جدائی آمد از شرط طریق
پرده آن مهوش ز رخ انداخته وز نگاهی کار عالم ساخته
زو همیتابد بدل از غیب ذات جلوه‌های ذات و اسماء صفات

هو بنزد عارف اسم اعظم است
هو ندارد مظهري من حيث ذات
اسم و رسم و هم اشاره منتفی است
لیک اسماء و صفاتش در کمون
چون بود معشوق خود ذات قدیم
اسم جامع جامع اسما همه
مظهر این اسم اعظم آدم است
جمله اسما را ز لوح او بخوان
او بود بر سایر اسما امام
پس علیم و قادر ای زیبا جمال
پس ز اشراق خداوند خیر
قدرت و هم علم هم سمع و بصر
مظهر اسم محیط آمد فلک
مظهر الحیّ ز حیوان و نبات
مظهر الظاهر آن اشباح ما
مظهر النور خورشید جهان
مظهر اسم جواد است این سحاب
مظهر القهار جسم آتش است
لیک غالب چند از اسما بر یکی

آن هویت بر حقایق اقدم است
در درون ظلمت است آب حیات
هو هوّی ذات کنز مخفی است
هست پس معقول گردد آنشئون
ظاهر از حسنش شود اسمی عظیم
او بود سرخیل و اسمایش رمه
که خلیفه حق و قطب عالم است
صورت و معنی اللّٰهش بدان
جمله در وی مندرج شد ایهمام
ظاهر آمد از صفت‌های کمال
شد پدید اسم سمیع و هم بصیر
مظهرش حیوان و انسان ای پسر
مظهر سبوح می‌اید ملک
مظهر قیوم شئی باثبات
مظهر الباطن آن ارواح ما
المدبّر این کواکب را بدان
مظهر المحیی آمد جسم آب
خانه‌سوز و جانگداز و سرکش است
هست صادق بر جمالی بیشکی

عالم اسما عظیم است و وسیع	بلکه او بالاتر است از هر رفیع
جمله اشیا باسما قایمند	حادثند اشیا و اسما دایمند
این نه اسم است از مقوله صوت و حرف	کی ز صوت و حرف کس بر بست طرف
در حریم ذات اسما عالمی است	او چو دریا هست و اعیان شبنمی است
جمله اسما بر دو قسم است ای ندیم	لطفی و قهری ز فیاض قدیم
لطف خالص مظهرش ارواح پاک	قهر محض آمد شیاطین را ملاک
جفت شد چون لطف و قهر این عالمست	عالم محسوس و جای آدم است
عالم ارواح نورانی لطیف	عالم ارواح شیطانی کثیف
زین کثافت مقصدم ظلمانی است	ور نه آن ملکوتی و روحانی است
ظلم طبع آن عالم ظلمانی است	جای جن و عالم شیطانی است
گرچه روحانی است لیکن تحت جسم	واقع است و هست روحانی باسم
هرچه زو نزدیکتر بر جسم هست	نام او جن است و دارد حق پرست
وانچه او، أَبْعَدُ بود شیطان بود	دشمن انسان با ایمان بود
مظهر اسم مضلّ است آن لعین	از مقام عزّت است آن بیقرین
او نشسته بر در یار عزیز	تا از او گیرند نامردان گریز
زانکه هر کس لایق این راه نیست	لایق او جز دل آگاه نیست
ترک مال و ترک جاه و ترک جان	منزل اول بود زان هفتخوان

تا نه نفس خود تهی از وی کنی

هفت شهر عشق را کی طی کنی

در بیان آنکه ملکوت علیا و سفلی را تصرف در
عالم طبیعت است و گاه بعضی مکاشفین را اتصال
بهر دو حاصل شود و مبدأ اعتقاد کنند و چون
ملکوت سفلی هم نورانی است گاه بعضی را بغلط
اندازد و بیاطل دعوی کنند و خود را اهل
وصل پندارند

چونکه سفلی راست در عالم اثر	فاعل است اندر جهان فَعَال شر
زین سبب بعضی ز ارباب شهود	دو مؤثر قائلند اندر وجود
فاعل خیرات یزدان گفته‌اند	جاعل سوئات شیطان گفته‌اند
برخی این دو نور و ظلمت گفته‌اند	در بیانش درّ معنی سفته‌اند
فاعل نیک و بد از واحد بدان	خالق کلّ امور او را بخوان
آندو عالم را دو دست حق به بین	خیر و شر بنگر ز ربّ العالمین
از میان ننگ دوئیت را ببر	چشم یکتائی گشا یکتا نگر
خوان ز قرآن تو یضَلّ من یشاء	هم یعزّ و هم یدلّ من یشاء
فعل شیطان نیز زافعال حق است	هر مقید فانی اندر مطلق است
چون وجود حق باشیا در پی است	صد مؤثر گر به بینی آن وی است
لیک گر شیخی نباشد رهبرت	دیو با روئی چون ماه آید برت
نقش باطل را چو حق بنمایدت	دمبدم مگری و ریوی زایدت
کلخن نفس است بینی گلشنش	ظلمت محض است بینی روشنش

قرب حق بنماید و آن دوری است چشم باطن بین دهد آن کوری است
 گر که شکر بخشدت زهر است ان همچو سم قاتل است اندر نهان
 هین مکن اقوال او هرگز قبول بومسیلم را تو بشناس از رسول
 هر خسیسی را لقب کی طی بود نام هر دجال مهدی کی شود
 سحر کی با معجزه پهلو زند هر هوسناکی کجا این گو زند
 دیده‌های تیز آن اهل نظر موبمو دیدش که مازاغ البصر
 نقدهای قلب‌آمیز و نقد نقد کی شود پنهان باهل حلّ و عقد

زین خریها مردمان بیحد کنند

نام هر بوجهل را احمد کنند

بیان شمه از اسرار قدر و آنکه چون همه اشیا از
 لوازم اسماء الهیه‌اند چنانکه در وحی الهی است
 و ما ظلمناهم و لکن کانوا انفسهم یظلمون
 پس اعتراض را راهی نیست که لایسئل عمّا
 یفعل و هم یسئلون

مرحبا ای هدهد شهر سبا مرحبا ای پیک جانان مرحبا
 پیک جانان ای که تو جان پروری پیک جان بخشی ز کوی دلبری
 بوی جانان از تو می‌آید همی یادم از آن گلرخان آید همی
 هر کجا دلدار ما دارد وطن در خوشی رشگ ختایست و ختن

چیست این موطن بود اقلیم عشق
 اشیان حضرت عنقا بود
 این خرابات است و وحدت خانه است
 ایکه میجوئی از این منزل نشان
 هست این اقلیم از گیتی برون
 هر کجا یار است آن امّ القری است
 راه این شهر از بیابان دل است
 دار توحید است شهر یار ما
 خوانم آن اقلیم را لوح قضا
 هست مکمون اندر او سرّ القدر
 لیک چون یارم دُر اسرار سفت
 هیچ هشیاری نداند حال مست
 دیده محجوب کی بیند عیان
 چون نباشی واقف از سرّ وجود
 کای خدا اعمال ما آثار ماست
 باز آن افکار از جان شد پدید
 باز گوئی در سرشتم ای خدا
 با همه وسواس آن دیو رجیم
 گر مضل شیطان بود مخلوق تست
 کان تقدیرات الاشیا قسمتک
 کشور روح است نی مصر و دمشق
 شهر جابلقا و جابلسا بود
 خانقاه دلبر جانانه است
 رو نشانش را بجو از بی نشان
 عالمی از جنس ما لا تبصرون
 جای سلطانی که او فخرالوری است
 راه عاشق کی طریق عاقل است
 چند جوئی راهش از ارض و سما
 هرچه کرده اقتضا باشی رضا
 پرده سرّ القدر را بر مدر
 او چه میگوید نتانم من نهفت
 غیر آن دریادلان می پرست
 آنچه بیند دیده اللّهیان
 اعتراضت هست بر ربّ ودود
 باز آن آثار از افکار ماست
 جان مسخّر امرت ای ربّ حمید
 خشم و شهوت را تو فرمودی عطا
 من چه سازم ای خداوند رحیم
 کافر و مؤمن همه مرزوق تست
 ان هی یا ربّ الآ فتنتک

تو دهی بر دلبران چشمان مست
 آنچه تو خواهی نگردد غیر آن
 بولهب بوجهل را کردی پدید
 چون تو میدانی نهاد هر کسی
 ترک سجده از بلیسش فاش بود
 چون همه از اقتضا اسما بود
 حلّ اسرار قدر کی میشود
 این حجابات نهان تا در رهست
 چون تو اندر کثرتی ای نکته‌دان
 چون بعلم و حکمت آمد فعل یار
 عالم الفاظ تنگ و مختصر
 بلکه او سرّیست از معنی ادق
 تو چه فعلت چه باشد لب به بند
 در تجلیهای ذات لم یزل
 اقتضاء ذات اشیا هر چه بود
 این معانی جز وجود و جز عدم
 هست این امواج اطوار وجود
 چونکه امواج از میان برداشتی
 کفر و ایمان یار و اغیار ایهمام
 صلح کلند اندر آن دریای نور
 لاجرم دل میرود ما را ز دست
 آلم من ای حکیم کاردان
 هم محمد را تو ای ربّ مجید
 امر طاعت چیست کافر را بسی
 از چه رو امرش بسجده می‌نمود
 پس کجا امری بدست ما بود
 آنزمان که اینزمان طی میشود
 مفتی عقل اندر اینجا گم‌رهست
 اختیار و فعل را از خود بدان
 اختیار است اختیار است اختیار
 کی شود سرّالقدر زو جلوه‌گر
 چون نمیدانی مزن این طعن و دق
 احولا رو رو بریش خود بخند
 دم مزن لایسئل عما فعل
 هستی مطلق در او خود را نمود
 هست امواجی ز دریای قدم
 که تجلی کرده در غیب و شهود
 نی جدالی ماند و نه آشتی
 عین همدیگر شود تمّ الکلام
 لب به بند از اعتراض بر غفور

این جدال و اعتراض از احوالی است
 جبر چه تفویض کو رو لب به بند
 جز جمال و جز جلال آن نگار
 در حقیقت عالم و آدم کجاست
 عقل را بگذار و رو در عشق کن
 اعوجاجی نیست جز زا بروی یار
 عاشق از ملت نخواند غیر عشق
 ذات و وصف و فعل از ممکن مجو
 وز فنا هم بایدم فانی شدن
 در تک بحرالقدم غواص وار
 چون از این دریا درآیم بر محیط
 گنج توحیدم بود در آستین
 مطرب بزم محبت با صفا
 مطرب عشقی تو اسرافیل دم

که یکی جبری دگر معتزلی است
 ریش جبری و مفوض را بخند
 نیست پس وهم است جبر و اختیار
 بحر بی پایان نگر شبنم کجاست
 هستی موهوم را بر کن ز بن
 استقامت چیست جز بالای یار
 وحدت و کثرت نداند غیر عشق
کلشی هالک الّا وجهه
 محو اندر وجه ربّانی شدن
 لؤلؤ وحدت بر آرم شاهوار
 گوهر ذاتم محیط است و بسیط
 باطن هستی **هو الحقّ المبین**
 با نوائی خوش بکن وحدت ادا
 صور وحدت را تو در هستی بدم

نعرهات را بشنوم من از اذن

هم رخت بینم علیم من لدن

در بیان قول ذوالنون مصری ان قدرت علی بذل الروح فتعال و الّا فلاتشتغل بترّهات الصوفیه

شیخ ذوالنون قدوه ارباب حال
 گر توانی از خودی فانی شوی
 قال ان تقدر علی الافنا تعال
 فانی اندر وجه ربّانی شوی

میتوانی گر فنا از وصف ذات
 از نبی **الفقر فخری** رابخوان
 مرحبا **ذوالنون** که داری نور جان
 گشت از قول تو رسوا کهنه دلق
 پخته قولت رهروان خام کرد
 بذل روحی گفت **ذوالنون** نی جسد
 بذل جسمی نادرا، گر حاصل است
 این بود یک شمه از فقر ای عزیز
 فقر شد بحرالبلاء سالکین
 فقر باشد آن سیه روئی بدان
 تا نگردی نیست هستی کی کنی
 باده خود تو که مستیها ز تست
 چونکه اندر نیستی بشتافتی
 چونکه هستی شود زیر و زبر
 چونکه عاشق جز رخ یارش ندید
 عشق وصف لیلی است ای ذوفنون
 هست مجنون را دو نام اندر زمان
 نام دیگر هست کان لیلی بود
 چونکه نام و وصف نبود در میان

باقی گفتار **شمس** از دل بخوان

وین رساله روح عرفانش بدان

پایان